



۲۱۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7021

بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الف

درین دکان دویا که نیست به پیش
 که از گاه تو اندیشیدن به دنیا را
 درین گشتن چو یک یک زدن به دنیا را
 مفره بر هم مزن تا نشکنی زنگاشنا
 چرا همچون مار در پیش تو نشسته
 بهر جایم و چون موج بر خفا حکم را
 بهشت یافت ننگ چهار دیوایی
 جهانی دیده بشمار خسران با افتخار
 کعب خالی ندارم قابل تمیز و دار
 شکست ل صدایم و دستا کشا
 نذر و سوز اسکان چنین فتنه
 اگر زاده بانا که کین چون نه دنیا را
 بتدبیر دگر توانی دامن کافه پیون
 که با بهشت بیاید داشت زین دنیا را
 دین محفل پریشان جلوه ان حرم جان را

پیشانی منو یک کاسج احوال در بار
 فلک تکلیف جانت اگر کنایه قفس
 زخون گشتن تو آن دل گرفتن جمله ضا
 نزا کناست در آغوش دنیا خانه حیرت
 چو عکس از خانه آینه بیرون گرم کن جارا
 میرین یا ز فرشت است بهر شکست
 ابصر دین و ارف جبین بید و نسا
 نشانیست از نام نه توئی سید
 شکست طره داری که پیدایس کنایه
 نه از عیش اگر چون نیشته می قلقل
 در دین نه امده بخویش لی کرده م جارا
 خموشی غیر تو من چو گل ز بدبخت
 ایل در رشته کوه ساز عقی که دنیا را
 با کلمی چه این گاه گرد جمع خود دار
 روان است برو هر که بر فنا آردی

انفس آشفته سیدار و چو گل جمعیت یا را
 خوش آن سپر و که در دامن می سپهر در بار
 گداز در دلفت فیض کسیری در دار
 مگر زنگ یابی نسخه بال افشانی را
 آقامت تهمتی در محفل کمر فرصتی هستی
 که از چشم غم الا آن نه برویش ست صحرای
 نال سفله هم دست اگر آسودگی خواهی
 در آغوش نفس گریستن عارض تمنای
 چه بکانت نویدن چهار دست و پا
 چون افشانید بر درانه اسم دامن صحرای
 دین برانه هم چشم نگاهم که بسکوی
 اگر ساحل بوی در آب گوهر که قره را
 بهو می توان ساز این نسیه نقد حال سیر
 مگر بی زند خاکستر با آتش بار
 غبار اینیلاج آنجا که دامن طلب گیر

<p>بهار گریه بستان خنده دارد طبع بیدار دل آرزو شکل شود مجوس نویسنده براه دوست خاتم کردارانی کمینی ما غبار فقر رنگ سر کسبیار بود عقل تک طرفیست اینجا علت یا دینی ما و تمیست بیدل آه باریک سخن بی دارنده اندیشه راه تو مکان ما در گنبد آگاهی و غفلت همه خور آینه مانیز غبار است از انما بیتاب حال ستال با حقوان کرد انیمت شمع جگر خسته و کمانما بیدل همه از تو بهر مدخل و در شعله جگر و با کمان پاک بر و در استیم همه جگر نقش سودا و بیدار بکه در دست نیست از لایک بر و در</p>	<p>بهار شک بستان غیرت نین بیدل نیمو بخت جگر آب دارند چینی ما دو تا کشیم در اندیشه یک سحر و بخت در اگر کرد دست آخر کوه استینی ما خروش ابل جاده از غفلت و دراک میبند که از خود و غفلت دور افتاده ام از دینی ما اتمی کرده تک پوی سرانغ نوشتانما لب ریز شد از جیرت آینه و کمانما این دید که شد خاک و فشرده سر اسرار جولان کده بر تو ماه اندکمان ما جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم دریا بایان خوشتر از خوش گرا سرما کیست از راه تو چون غلغله شک بر و در شوق میخواند بدست کاک بر و در بیکرم کرد و غبار یاس بر خیزد ز خاک کو گریه بستان تاب و در شک بر و در</p>	<p>شکستن گو که بر داری کند آینه مارا بو و شرق و در شمشاد با یک پانی ما که سنگ اینجا شمر سیکر و در و شمشاد بشنو آمد از بی دستکابی حلیا چمن سپاهی میر و از شغایا کشته شینی ما گر از فکر بختی باز گردم تا به خوشیم زبان همه شوق دارد از حرف و دینی ما در هر سوی و در گذر که در خیالت در یارستان نوافل و به باطن کرامت در پرده دل غیر خیالت ان فیت چشم بست بر این کشته جانما طوفان غبار دم آب اینجا کو خاموش که آواره و در اندکمانما نشاند و در حضور می بجا افتاده ام خاک تو هم شد اگر از خاک بر و در</p>
<p>شور ز زنجیر خون افکندس پای بیدار نشد بال اگر از دست رفته بیدار نخل نظاره شوقم سر ایا بیدل چون چنانست بزم بر طاق دم و ایم آن قدر و صفت کین و طع افشایم خلفه از خود بفرقه نقش قدم ایم گر بنا نشد شک حجلت هم لای می کنند اینکه هر سو میروم از بیدار ایم چند باید بود در حجت پر و در ایا</p>	<p>چو بهر شیخ زده خار و حسن پیشه ما دل گم گشته سر نیست بخت شوق نار دامن نه فشانند ز پی بینه ما صورت و بی بهشتی ششم داریم ما شوق ندارد و درین و آو قدیم داریم ما دید که هر آن سرانغ هر چه بخواهی دهد گر همه خون نقش بند و خنجر داریم ما گر بخود سازد کسی بر سر سفره کار نیست حسن مگر خواهد زهری آینه هم داریم ما</p>	<p>صبح بی سربایه احترام بر خود فتنم سفر و خون نفس اندر دل غیر بیدار نکبت زلف که بچیده بر اندیشه ما گرد و صحرای ضعیفی گرفته و ام و فیت بهم خط در چمن حسن و در و در محل با چون جرس نش و پیکار عمر هم از نفس تنب و دوم داریم ما دل متاع نیست که در شوق تو ان بیدار بهر نذر چشم تر یک جبهه هم داریم ما زنگها دارد بهار کاهم نیز رنگ عشق</p>

بیدل از سامان توید چه که دایم ما
 گرزبان کام باشد از دل در پرده است
 سوخ با آن عهد نتواند گذشت از آنها
 گاه آهیم سیر باید گاه اشکم می برد
 پای تاسر یک که نشد رشته ام از آنها
 چون غنچه همان به که پندوی نفس اینجا
 مکتوب نه چند بیال کس اینجا
 چون نقش قدم فافله است بر کمر
 تا از دل جدا که نباشد نفس اینجا
 اثر کم کرده اشکم میرس از عین لب تن
 شرم سنگ شد از تکلفت صبر از اینجا
 سباهش آغشته از اوراق گل منقوش است
 ندارد فسق خلوت خانه چون نارسایا
 چه کلفتها که دل بر چو دو دار دندان بیدل
 جنگ سیکردیم اگر یک ناله برداریم ما
 شش جهت آینه دار شوخی اظهار اوست
 خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
 سر که از خود میرود و ما میگردشش
 آبروی چون کهر مهر را برداریم ما
 تا نگاهی گل کند ذوق تماشا زنده است
 ساز چندین گفتم و یک شرداریم ما
 بتازگی نکشد ما قنبت و ماغ مرا
 زمانه شوخی طأوس داد ماغ مرا
 قسروگی مطلب از دم که در ایجاد
 که خاشاکیست سبق عنایه یسوع مرا

ای شوخها کسنت محسوس و تا بها
 ساز نامی نالدا ز ابرام این مضرابها
 که نفس یزدن کرد دیده باشد دل است
 نقد با کسنت خاک و اینهمه سیلا بها
 بیدل از بانیستی هم بختی نبزد
 تا شکسته افتادن بابت نفس اینجا
 در کوچه الفت دل صاف آینه دار
 باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
 بدست غیر تو هم سر داد آخر خود اینجا
 درین گشتش نفس میسوزم از آتش اینجا
 هوادار مرا بچشم طفلیم اما زین غافل
 که این پیوستگیها در قبل دار و جدا بها
 بدل گفتم که ای شوخه شواریست اینجا
 بود آینه رحمت نقاب بی صفایها
 از کمال چه پیری که چون هجاب
 نیست جز فرکان حجابی را که برداریم ما
 شعله با فال خاکستر زد و سوخته شد
 چون نفس از وحشت لبا خبر داریم ما
 فتنه های دستگاه بندی گل گردنی
 چون شرم سامان فرصت آینه داریم ما
 باغ و بهر آنجا بیدل و شش سارنگ و
 که شکستن دل بر کند باغ مرا
 چو میل سمرقندها نیم چشم خوش نگهان
 پریخ شعله بریدن ناف و باغ مرا
 نباشد فکر سباب طرب جشت ای بی

حیرت اندازد نه چون موج دو گردا بها
 سخت دشوار است که صحبت شکران
 بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
 انقدر بر یاس بجز دم که امید نمایند
 بر نیدارد و هو افشیدن تری از آنها
 از آه هوس چند دمی عرض محبت
 غیر از نفس خویش نگیرد محسوس اینجا
 بیدل نشود دم کسی طاهر و سحر
 بر آورد از دم چون ناله اظهار ساینها
 که یارب سعادافسوده نیت دار
 که چون گل بوست تن سیر زین اینجا
 تو از سر رشته تدبیر زاده غافل و
 نفس در خون طبع گفت با شش اینجا
 بسکه ز سار شعیفی با خبر داریم ما
 در خود آتش بر نیم آتش ترو داریم ما
 انفعال هستی از ما بر ندارد هر که هم
 ای هوس بگذیری و زیر بر داریم ما
 سهل نبود در محیط و هر پاس اعتبار
 از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
 از دل گرمی توان کائنات آتش زد
 لاله سان آینه و باغ جگر داریم ما
 هزار رنگ برخت سیاه من گل و
 ز حلقه درم آهو طلب سرخ مرا
 مگر ز ناله نمی گشت سینه بیدل
 شکست اسنم بر طاق نیسان بیدل

احسان جفا تمیزه دوان منم منم
 غنیمت می شمار از زردان خلوت نشینی را
 خروشان تو ای تراود از شکست من
 و خود گر غافل صوفی مکن در غنی را
 پاس کار خود نباشد صاحب میرا
 ای که سود اندیشه سر پایم کن ویرا
 سخت شود است پادشاه و شکست من
 اردش نگاست ساجد صوفی
 تا کی از غفلت بیدم فرساید
 هم بچشم بسته باید خواند این تصویر را
 ما چه بیکار از اضطراب و کسرت
 ما بدست بیدل قدر دار و گیرا
 ز جوش باد بیدار سرخ نسج پریدن
 چادر نقش نماند نقش بندیا
 چو شمع از جست و خیزم سترل و دا
 ز خاکستر صد آفتاب بیدار
 راه عدم بسی نفس میکند ط
 چون سایه بر خواب آغوش افشاید
 بر سر که بخت دیگر خیال رحو
 افسر چه میکند سر بدوش نقش با
 رنگ نیابم از خطر تسلیم سختند
 کوهر فروش شد صد گوش نقش
 سار و شکر شت آفاق از نگاه حیرتم
 عمو باشد خوانده اتم خوش افسون
 ای دل یوان صبری که بود پادشاه

که افغان گوگرد از هم خرمی را
 ز دل برگشته مرگانت فانی بسته شد
 ز بان سر نه دوست شو خوش صفا
 بچو کلید علی فطرت دوان بیدل
 دست بر قید صدف کل بود و خیر را
 انقدر باشم شکست خیز که چون بنیاد
 بشکن لقا شایخا خانه تصویر را
 در محبت داغ دارد کوشش صفا
 یک نفس بر باد و این خاک بنیاد
 صبح غزل گاه هستی از شفق است
 بر زردن و رنگ باشد بس تصویر را
 ز گفت گویند خاشی هرگز نبند
 همان نیرنگ بچو عشق و چند
 جهان فان رنگ از تان مشتاق
 تلاش نقش پای داشت فکر بلند
 خط جبین ماست هم آغوش نقش
 افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا
 گاهی خرام بیک از پای نازک
 پوشیدش آسمان بر سر دوش نقش پا
 اسباب پیش ما نشود کم بعد مرگ
 یک چهره سجده بر دوش نقش پا
 کرده ام سرش حسرت سر نور و نا
 در پی مرگان چه فریادست و نا
 هر چه می بینم سرخی از نشانت مید
 دیده اهور و بر دست پادشاه ترا

سر در سنگ قی خرم مرفم میکند
 بسم جده دامانت بنام نازنی را
 نشاط اینجا به اینجا بهشت اینجا گنج
 نبات نگار خریف گلگانی بینی را
 نفع زمین باز نتوان برد جنت
 قطع کرد آب گل من الفت بغیر را
 عرض هستی در حمار احتیاج فتادست
 برق آه اینجا نمی سوزد دیگر تاثیر را
 نقش هستی بر خط لوح خیال نیست
 نیست خزون که بالا بدستی این سیرا
 دست از دنیا بردار و اسن ای گیر
 مگر از سعی خاموشی نفس گیر و کند
 اگر تاصانع از صنوع را بگویند آن دن
 چه ساز و جلوه با این مشکل پسند
 کمین ناله در آریم در گردنم بیدل
 باشد هجوم سجده با جوش نقش پا
 حصه اثرند اشت ز رفتارانشان
 رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
 ما هم و آبر و جبین سانی دب
 تاشت خاک هست تو خوش نقش پا
 بیدل ز جوش بله ام در طلب
 تاله اینجا اتم بلند بیای مضمون ترا
 فهم کیمانی است برق اعتبارات علی
 هر دو عالم گیر از دوست مجنون ترا
 بیدل از او که استقبال آغوش ترا

تا نفس در تو در جسم است
آتش همید آخر جان من سنگ
گرچه بر خاک چو عشق حسن و بدرون
آرمیدن بینه بر کار سنگین سنگ
خواب غفلت نشود پادشاه کاخ سنگ
چون زبان خاشاک عید سر کاه
آتش از بیم فروزن همان در سنگ ماند
روز و شب چرخ چرخ و رنگ از نماند
دانشم نایاب من بیتا بیضی خط
آب گوهر طبع نه خاک است از کرم
از نشان شوی مابسی که نامی بیش نیست
زندگی یک است همه است همه از او
این شبستان بر غبار دیده بیدار است
نماند از موج می آوزد چشم چاه
بهر جا عافیت داد و داد و تلاش
گر در خواب بیدار چو غنیمت بر آید
نقاب از راه من بردارد چاکل
نگاه است که بردارد ز نویش گمان
به بی سمانه قوت گرسنه جنون
که حفظ بود شکل بود که گمان
جاده باندگی آب رخ دیگر دارد
چنین دلمان و لب کین پیشتر
چشم زنجیرش مرگان بشمار نفس
پیش کرده ام امید پریشانی را
جلوه او داد فرمان نگاه آینه را

تا آن سایه از من نیست تا کین سنگ
خدا دل و صفت عین از حد بر سر
کوشش فراداد آخر کرد شیرین سنگ
عافیت نیست غبار پرده ساکت
در میان آب بیدل نیست سنگین
زنگ چو از چشم او نبات دیگر است
رنگین غار من شد کفایت با هم
چون گاهی فتنه کار من نیان فتنه
خواب این گم غبار گنجت این بارها
قفاه مانا کجا سامان خود داری کند
صبر با حکم سعاد و دگر گوش دام
بسکه نیادم از آتش و نبرد هواست
جمع شد و در چرخ و نیت گشت
شد سر و همان در بند غفلت میکی جان
دویدن در کمال آواز و دست دافان
ریاضت غم دار و زار از لیک غافل
جانی نیست جز گردن نفسان
زمن جلوه است شوخی سر من نمی باله
که گردستی کخم پیدایم یکم گریبان
عیش اندول بر گشته پریشانی را
قیمت افروزد ز زار سلیمان
لافت آزادگی کز ازل فضا زیباست
جلوه است بر و ازین آینه حیرانی را
بارگشتن نبود با طلب بیدل
تا که گردن بر روی همچو ماه آینه را

چون بر سر کین گاهی بر سر کین
بوش اگر خاست بدین شیشه کین
سازان که کسا غیر از ناله بکین
شیشه می بیند نگار عافیت کین
پیش آن چشم غمناک موج می در جاسا
روغن تصویر دارد حسن زین با
شهر عالم شدن شکل بود بدین
ورند و بدین غفلت پنجه اندازن خاشاک
از کجا عافیت هم آینه زافل سبب
بحر هم از موج اینجا میشتا دگر کام
غیر ویر و کینه جسم مندمان می کند
بیتان از آستانه نیت سنگ با هم
بسکه بیدل نه چاه من بزم باوریت
پشتی نیت من تا که جوگردن با کین
چو بوی گل لبان است نیت عین
که از خود تو گشتند بر کینه جان
زبانی است غار غافل و آینه
نگاه از جوهر آینه باشد چشم حیران
بنامد هر زوهر از پادشاه فخر حیل
ناخدا اباد بود گشته غلغالی را
باریابی چو بزرگ در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم من غلغالی را
مطلب شوخی اظهار ز آب کرم
سیل نماند دافه و آینه غلغالی را
گفتگو سیل نبانی سید صافی میشد

<p> بشکند شمال طوف کلاه آئینه را بیدل اند جلوه گاه طالع سوز را بنا امید که جاوید گشته اند مرا طلعتی نفسم تا کسوت شو قم با تشنه که نذارم برشته اند مرا داغ شوقم نیست الفت این سامرا آشنیان هم برینا در و از پریشانی راز دار بیایه منی کو کسوت بود مرا بعد ازین هم کاش نگذار دیشمارا جلوه مشتاقم برشته و زخم برشته تیغ تو بخوار است بیدل چنین مرا دیدم برینا که ذوق تماشا می بست سستی ما تو آواز تنگ سیخا طرف دیده خونبار نگردد بر سر چون سایه گل نیست بلبک سیخا دو جهان سماع کلید خود رفتن ما تا شمر نیست ز خود رفتن بک سیخا ز چشم چون بک جستی و از چشم محرو طریقتش آتش مانده دارم چرا دل از رسته با کون مکان در تمام چو گل دامان مقصد برشته چاک گریبا ز عشق شعله خور خاست از خرن یک حرف بیش نیست بان در بان در پرده های غم سیری و آینه هم ای صبر پیش ازین بکنی استخوان ما </p>	<p> از شکست نگ عجز اند و ما غافل مباش چون نفس از سر زده گوی کن تبا آئینه را چون چشم اشک جلف است رشته اند مرا بر ات ز کلمه و بر گل نوشته اند مرا ز آبی انرم داغ خامه کار خویش بلخرش پی مژگان نوشته اند مرا در غم بچشم چون شمع در و شست گند بجو عمده رفته یارب نگرددانی مرا همچو موج سوزن ست در است گشت من اگر خود را امید انهم تو میدام مرا میر و دارم سوچ بر باد فنا نقش بیات غمچه شود اسرارم بچک سیخا چرخ پیانه بدو افکن یک جام می قدم راه روان گردش بک سیخا منزل عیش و جنت کده مکان است انچیزش تو گاه ست نگ سیخا بیدل افروزم شوقی کس دارد چو صبح آواره جاک کنایت گریبا چه شد که رنگ خند جرم آن گل جابیه که در خور شکست بود و معراج دامانها در آن محفل که رسوا و به کامش عاشق دو عالم از ره نظاره بر نیزه چو چمر گریبا نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما گو که در حیرتی که بکیم و غفان ما گر درمی بروی شمر که کشیم </p>	<p> استخوان کی میتوان کردن ماه آئینه را چون بیدل سرخ اسن نتوان یافتن جو به حیرت زبان غدر خواه آئینه را بفرصت نگه آخرت تحصیل که در هوای تو بیاب رشته اند مرا چون چشم بسته معمای رستم بیدل بج و تاب شعله باشد نقش پشانی مرا میر و دم انچیزش مراندیشه باز آمدن چون جلال پوشش نیست غریبان مرا احتیاج خود شناسی جو به آئینه نیست میر و دم انچیزش در هر جا که بخوانی مرا در غم می هر صبح و هر جنگ سیخا صافی آئینه در کسوت نگ سیخا شوق دل به سفر آئینه بهوشی ست اشک چون آئینه شد گام نهنگ سیخا از سجد بگی طالع من بج میر دل کس بطلعت فانیته نگ سیخا ز جی کل بیا و جیدن رشوق دامانها بعد از آن چون خمیازه در غوش مرگانها با وج تم افروزم دستهای عجز آخر که هست نیم صبر و جی بیرون تو انما بر روی چهره بطلعی گردیده بختابی نپایان نقش نیست بیدل در نیت عمر نیست شعله آواز اشک و ان چون درد و شکست دست آشیان ما </p>
--	---	--

صبح نفس متاع جهان نداشتم
 یعنی ز منم زرم ترست سخوان ما
 چون یل بخود به سوی بحر میردیم
 عمر نیست تخته است حیرت کان ما
 بیدل بهجوم کرده ما را سبب کس
 گنجی ازین بر دست خود اید علی را
 پر پروانه آشنای شور عافیت باشد
 غبار بهر اکس فیض قطره کمالی را
 به جنگ غبار دامن جا باستان افتد
 بهجوم خود کوشش است اینجا نشسته را
 غار و خیرات توانان آنقدر کشش
 که هر جامشست خارشده قضاصل برادر
 ندارد نشسته آزاد ساسا و کدر
 که تا آن ستان بنی رحمت پامی برد
 چو کا زار وانی عاجزان با اینهمه
 بهر جاسیر و م شوق از اینجا میبرد
 صبح پیری اثر قطع اید است اینجا
 بستگی چون رود افضل کلید است اینجا
 بهر که سنگین نند منظر وصل ترا
 یا بگو یا بشنود گفت تنبیه است اینجا
 زین چمن هر گ گل دامن کن بود
 دیگر ای بیدل فاضل چه اید است اینجا
 عشق برادر سر مهر از زبان عاجزان
 کس را درین صدقه شکر نیست شایسته را
 منفسا از بیدل انشوق خود چاره است

ناچیزه رفته است بغارت کان ما
 از بزرگی سزار قافله بخودان پیرس
 اگر نه ایچ دست که دارد عنان ما
 آه از غبار ما که هو اگر شوق نیست
 همه صد دست کوشش افشاست ان
 دل از خود میزد و بگذرناست ان گرد
 ز خاکست طلب کن احث فوده بار
 قناعت نشسته کن کاین غنا دشمن
 که چنی خاک گردد و باشد قابل سفار
 ز بزم وصل خواست به کجای می بردار
 غبار بهر و طیدن از کف پامی بردار
 اگر از قیر و آشتیم شوق کعبه پیش آمد
 غبار دامن افشاست بصرای می بردار
 ز و شست شعله ما فوده خاکستری و
 بهر دست نماد دیگر که بالائی بردار
 گذاریدند طوفان و دست ما بشوید
 ناز و بود کفن از موی سپید اینجا
 بگذر از رنگ که آینه اقبال صفات
 پاخی سر کفن چشم سفید است اینجا
 در جنون عشرت عیش کن را بهر نیست
 چه تم گشت ندانم که شهر است اینجا
 نیست با تر گمان فلق شبنم شیشه
 ناله یک فی بانس میبد صد پیشه را
 گر نباشد بی تمیزی با مال کار عشق
 تنگ دستی باز می دارد ز قفص شیشه را

مارا چو شمع باب که از آفریده اند
 بی ناله میرو و در سرس کاروان ما
 شوخی نگاه ما فروشد چو آینه
 یعنی بجا که ریخته است آسمان ما
 که از موی میان شهرت نازک اینجا
 جبرس ز غریب نعل می کند کم نره نالی را
 در آن واد که خاکست عقبا جمل انشا
 کمین گاه هو سها کرده وضع بی سوار
 چه اسکان بیدل شمع ز غفلت برود
 چو که هر موج با بیرون دریای می بردار
 جنون میرزا از رنگ آشنایند اسکان
 نگا پوئی نفس یارب کجا پامی بردار
 همان بن سایه یاد بجه شکر جبین سائی
 بر افشانی لطوف بال غرقامی بردار
 نه گلشن راز رنگی نه صحرا از ناز کرد
 نه بر دین سل گرام فرزدای می بردار
 غنچه داشته مشک که دلی بکشاید
 دو در بهر آتش شب عید است اینجا
 بهر تعطیل صفت نقص کمال است
 موی ز ولید همان سایه بید است اینجا
 بوی یاس از چمن جلوه یاس است اینجا
 دانه مادام راه خویش داند ریشه را
 عیش ترک خانه ان از موم آزار پس
 کوه کن بر صورت شیرین اند تفسیر را
 نهی سوز آتش تو به نهیها و منیها

بیاد آسمان پر طبلیدن جوش بار بار
غبار جنبش مهرگان ندارد چشم قربانی
تشم بانی صبح ست چمن امن کتبها
زبان در کافم دیدم دواعی گفتگو کردم
سر زخم می توان کرد از شکست نگ مطلبها
نبرد بزرگم کو نین شواست ارستن
که گشتن ازین دو کویا شد غنا نهارا
بخش کنش شکستین ساحل من نمیشد
که نقش سحره پیش صدر خود آستانه را
هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
در بستان غریب آفتال نهان شمشیر را
زائل از ریت نکرد و جوهر مردانگی
حرف جوهر بر بنای بر نهان شمشیر را
عاشقان فصل آن شکست نمیدادند
خون جیدم کوشش از خون شمشیر را
کی راحت چو سودا که از نیای طلب
بیابان که از بهر گشتن است حالها
دین مرغ چو لادن خرمس آرا کوس
چکیده تم تا که از چشم خود گل گشت شکلهما
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که خاتم شیر در دل نشاند نقش وارون
بهر جامه بزم و در شتان شرح بیسوم
به پهلوی ریوست کش ساز کو بهامون
شعر جوهر که است در کاسکو و جان
صد عافیت چنان غم نمیداند غلاطون

چو آنکس من باوسکو و خانه جلاسنه
قلم جوهر است اینجا و صفای نقش مطلبها
بجاست که توان شد این اندر که بختان
سخن را کوس نصبت بود و کویا بختن لبها
دین را که در کاسه آن ام باشد کویا
گر سوزد فراسوشی شمع این دکانها
نفس بر پایه بنیابی ستافس و کی تا
که از وسعت فیر دست این یار آنها
چنین خامه گلها معنی چکیده بیدل
سیکند چون موج کوهر بخوان شمشیر را
جوهر بحر در قطع الفت خویش شمشیر
قبضه زار برش مانع ندان شمشیر را
لایه فغان بگذر زنج و لاسکان تاشیر
چون شوقی که داند آستان شمشیر را
نیرق این بخت آب شد آینه دلها
بهای جبهه جوهر آید چون شمشیر
دماغ میرسانم از شکست ناکه رنگه
ولی باید بر سنگ همین نخست و حالها
زبان شمع فیدم ندارم غیر من خرم
شکست موج مالک کرد و برین نیست حالها
که باور دارد این حرف از شهید بختان
جهان آتش بود و آینه آریم بیرون را
دستما افتد از چرخ میگیرد ازین پسته
که چون خط نقش بیدل با فتن بیست
شهیدم یک یک انهم که عشق یافتن

که یک نفر دوازش میطبخد غرق لبها
ز کرد و شست اما نذر بختان فتنها
نفس دین است اینجا بس فتن عشق
بهشت نشان عالم نو میدیم بیدل
که بدوست تار یک وان نشاند آنها
چون رنگ شده با و آسمان شمع بخت
کمن شمع هزار زندگانی استخوانها
من عرض زار غرت و هوا چو بخت
توان گفتن که بر بهار این دانه را
بلس موج خم زخم جان خمیازه است
بر سر خود و توان کرد استخوان شمشیر
بر شجاعت پیش نیک است شجاعت و دین
چند روز بر سر کردن نهان شمشیر را
نوبهار شمع تم بیدل که با این لایحه
که در تامل و کی است بیرون ز حالها
چنینا و چه عقبی شده است آفتال
بخون زخمه پر دزد کرد از لبها
چو اشک کلفت بند است می گویم
که در خود کو توان آتش دین شمشیر
نظر کج و آن رستان شمشیر کرد
که رنگی از خدای دست تن آید خون
مشور افادگان غافل که خرمایا عجب
زمین هم لقمه کج و دانه بختان
که از شور حوادث گمی سر در کربان
چون خرم بختش می بود هر قطره خون

خیال بسوی شمس نیست و محمد است
که افسانه داند شورش امواج چون را
زین بیابان کاروان صبح بخود میرود
ابر آتشیست چشم خفتن زخم را
بنیوانی نیست ساز پریشانهای شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف اختیار نماند
تا و اموشه بخاطر راست در یادیم
نسبت محبت از با قطع کردن شکست
چون نسون تابیدی راحت شایم
دستگاه بی پروا بالی بسته دیگر
زندگانی تیشه بردوش است فریادیم
چون پسته آوادرس صد یکجا کشیم
هر قدر پیدل گرفتار نیست ازادیم
از خضم بزم دل باز بر پروا نیست
جلوه دگر که بسیار در جرس آینه را
وقت عارفان دوم هستی مگذر شود
زین چمن رنگی بروی کابلین آینه
خاشاکی آئینه دار منی روشن نیست
بزرگ شعله و طوفان آتش نیز چه
زبان خامه مار خنده ساز که شد یارب
چو شبنم بروی ماکه بر باد ازین ما
توان اگر دشمن چشم حیات این خمیده
ز گردون زهر زهر بکین دانه اختر ما
بچرخ گمان فارغ انداز فکر آسودن

درون نوازش ارخانه آئینه بیرون را
شکوهِ جو تو نکشاید دمان زخم را
نیست مقصد جز فو تحمل کشان زخم را
که بیدردی بروی تو عالم فرس بود
ناخوش کردستی آتشیان زخم را
همچو غنای نیاز عرض ایجادیم
پریشانهای نیز نگ پر ز یادیم
اشک باشم ای ترا ز حال غافل مپاش
حسن تا آئینه دار و حیرت آبادیم
دوستان ست عالم ما خود چه دیدیم
تا بر فرس کفش در چنگ افتادیم
بی ترد و پو پای کوهر از خود میرویم
سرمه خواهد گفت اختر چو فریادیم
یاد و نیک ست یکدلی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند نفس آئینه را
عالم اقبال جو پرده اودار است
چون سیاهی زیر سیاه نفس آئینه را
حسن هر حادثه بید و بختی و اکند
نیست پیدل چاره جز بایس نفس آئینه را
سواد نسیم ویدار اگر روشن توان کردن
که خطر دارد از چون صد ازنا سطر ما
طبع از سعی بی حاصل قی نیست این غافل
که غفلت پرده سرمه ای به غنای فاسد
مئی که تا هوس نیا دمانی بچرخه گرداند
که پندار نیست این زاین آئینه نشسته ما

او او شمرده نیست اگر دل صبح نپیدل
سرمه باشد جوهر تیغ زبانی زخم را
ماند شکان در سانه برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو هر چه آستان زخم را
صبح از خود نشید در رخت پیدل کینش
یعنی آنسوی همان یک عالم آبادیم
شخص انسان شکوه پنج غفلت اجابت
باد و عالم ناله خون گشته زهرادیم
چرخ کفیت تا مقصد ز نشویش نیست
در کف شوق انتظار ملک بهرادیم
آه و رفت نفس سامان نقش خاک میست
خاک توان شد بیان بکین که برادیم
قید هستی چون نفس بال هر پروا راست
نیست افرا خیزد بچرخ آئینه را
چسبست حیرت نگردد در ده ساز و فغان
صد هم گم کرده در بال بکس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال گل میزند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را
چو بال موج نتوان شد نفس سوده کوهر
باب حیرت آئینه باید است دفتر ما
اگر جهر قزاعست باز کرد پروا احسان
که خاک عالمی گل یک از لب کوهر
اگر طالع بکام نیست منش این کیش
چو گوهر یک قلم لب ز دل تکیست سطر
سراج شعله از خاک است با چند پیدل

تپان فروزان ز خود قد بر جانده بهتر با
چون نقش مار عجز نه کردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جث جوی ما
چون صبح چاک سینه باخیم بدست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما
ناله مادر شکن دام خموشی وایم
باعرق میچکد از جبهه خود گوهر ما
نقش پشیمانی باغیخه نسیان نیست
هر که شد آب ز در تو گدشت ز سر ما
ای بهار طوبه پس کن که خجالت بار ما
ناله داد بی تو فرگانم جو سیقار ما
ناله بسیار است اما بیدماغ شکوه ایم
جز بهر ابله و سری دزدیر این ستار ما
باعث آه خربان عاشقان این حق پرست
غیبت بال ناله بزد اگر دن منقار ما
فریب نه توان دانید نگارن سامان را
صد آردای کاروان غمزه آمد
هوایت بیدل نه بین کلان
ز بهی نفس ل چون بوی قصه بعلی ارد
که عالم خشم خفاش ست آفتابش را
شکایتیخ نازم اوج غمت و نش اقبالم
نخ اهرم فت اگر از خود که میگوید بجاوش را
نگاه هم بی تو چون غیبه شد پال حیران
را قناده شاید نطفه باشد اتخاوش را
سادگی باغیست طبع عافیت نهنگ

دل کاو نایابست بیدل کلیدین مران
در بجه خاک شد سر تسلیم خوسه ما
چون شمع سرین عشاق سخت نیست
باشیدن بخار نفس شد ز روی ما
نقش خاکستر با شعله صفت دست ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی حالت با لباس قره اشک بود
چون شرگم شده در سنگ بی اختیار ما
بیدل از بهت خموشی عشق میسر
در عرق مستند بویان نگارن خسا ما
بسکه در سر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقار با مهر نیست بطوار ما
مردم اما ناز سالیان بجان شهروم
در می فهد زبان نبض این بجا ما

و یکم

توان دلی تامل حیدرین آسمان هم
که حیرت هم بر آید و کم کرده را بان
بناشد که کند بویخ ز دوست حجابش را
سباد آن جلوه در آینه گیر و اضطرار
بهر مرگان دن چشمش تغافل مکر
سری افتاده دارم که می بوسدش
بجای ابکیک غنچه دل ارم درین
برین سر شپه جی کن که خوشیست را
چنان خشکست بیدل گنجینه کفی
وقف طاق و سان غنا کن کل نیرنگ

انشه نیه غفلت بجای مغرور تر با
کم شنگان دادی نیرنگ جبرم
آخر بقدر رسوخن ست آب و ما
ناله شمع خط مسطر باسط اول
رنگ ارام بر دین ریخته از پیکر ما
اشک میم که از خجالت اظهار نیاز
میکند ز سر سید که ز چشم تر ما
بسکه بان غمی ناله نیه خجالت است
بی گذار و جسم ان پر شود ساعه
از نواهی حسرت دیدار هم غافل
ریشگی آرد بر دین نظاره گزار
عالمی برو هم حیرت ناله جاب
با کف خالی هنوز ازین طفل دار کلاه
دشگاه شوخی دارند و لک و نیم
چه امکان نیست با نظر گاه کن کردن
کف افسوس کن باشد ز دست سنگا
فراج فقر با اگر در مسرافت ننگ
که میگیر و خان شعله ناله اشک افشان
ز برق جلوه نش که نیم لیک اندر غم
چه خمور چه مستور که نمی بواش را
خرامش مصرع شوخ رسیدن میان
ناله هم که ای خرافش نام گلانش را
تسلیم از کمال نطفه هسته غافل
غبار افشاندی چون من صحرایان
زندگی در بند رسم و قید عادت بود

دست سست است لشکر برین طایفه است
 پیشو و داندان ظلم از کینه کشتن تیر
 ناتوان نبی ست از دم دیده کجاست
 با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
 موج جوهر زاینده بهیدل تیر زنگ است
 زندگی تنها و بل است از قبایل خبر
 به که طاقها بدست بحر نفوذ شیم ما
 راه مقصد خبر بسته ناله توان کرد
 از خیال خوشندان چون غم فرو شیم
 دین و دوا و حضور عافیت اما کجاست
 که نورندی با سانی رساند کار گل
 افتاد و نقاب حسن بر چاه چینه باشد
 که از باب طریقت خار با دانه منزل را
 بر امید وصل شکل نیست قطع شد
 بی عصا راه و مان معلوم باشد که
 اعتبار در عشق از وصل برجم خود
 تا سوج ناله باشد کاشه طغیور را
 یک مینی فردیم که درویم نه نجد
 تا کی زحدوت آینه سازند قدم را
 بر نقد بزرگان جهان کینه
 جانی قره بر دیده نسیم دامن نم را
 بهیدل صفت سهل و گداز نایاب
 سایه زلف پریشان میشود و زنگان
 سرخوش این غم شدیم زانده و صفا
 دیده یعقوبیم و جان نیست در کفان مرا

سیراغ خود نمائید اگر منظوم نیست
 آره نه داند چون کرد و بر دست است
 کند کطافت از اهدا و عوی شهر مکن
 نه صد باشد کشتن شیشه پاک است
 به چو بوی گل بوشت و دشن و شیم
 نیستی هم باز کلف است تا دوشیم
 مرکز گوهر برون گرد خط و کتابت
 چون بر سر بهیدل هم آفرینش و شیم
 بهار اندیشه صد رنگ کشت بهیدل
 ده از کف بصدست نصرت با دگر
 میراث شوی نشو و نمای غم جی نامم
 خوشا آینه صفای که لبی دیدم جل را
 عشق اگر جلوه در آرد بر تو مقدر را
 شوقی منزل میکند نزدیک آه دور را
 چاره سازان در صلاح کار خود بچاود
 رنگ باشد القیام آینه ناسور را
 که یک نفس آرام کنی نقش قدم را
 هر که تباصل نکند صورت هم را
 تا چاشنی فقر فراموش نکرد و
 کاین طائفه در کینه شهر دزد درم را
 از آه اثر باخته ام باک نداید
 از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
 به چو بهیم نیست در آشوبگاه این چین
 بهیدل صفا و لطافتی آرد و نیسان مرا
 گوشه بهیدل چو افکار غنچه آرد و جل

سینه بام و در آینه میدان رنگ را
 از که اکب بچشم توان داشت فیض کجاست
 شوخی رفتار رسوائی ست کجاست
 آرد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
 تا نفسی قی بود یک دست آغو شیم ما
 شعله گر دارد مقام عافیت خاک است
 هر کجا حرفی از ان لب سبز نکند شیم
 که بود یار یک خوابان دین بهیدل کجاست
 کف خونی که بر گل کند دایان قنار
 ز کلفت کردت شد غنچه گلزارش تصویر
 شهر کرد اشمش از دین کجاست
 بهی را راجی ست آسایش تو طایفه کجاست
 از که از دل و دروغن چای طو را
 در طریق نفع خود کس نیست تحمل کجاست
 به ناز و عوم زخم خانه زنبور را
 که زبدم عیش بهیدل عیش بهیدل
 در خاک نشانی هوس صورت جیم
 خورشید ز ظلمت کده سایه برون
 از مائه خلق گزیدیم قدم را
 تا خجالت عصیان شود اظهار دانت
 سیم محض خون همه جار بخته دم را
 رخصت نظاره گریدیم جهان مرا
 گوشه ای نه بفرزیده حیران مرا
 شوقی دیار به سودا و خوشی مرا
 سیکه خاک تر خود در ته دامن مرا

سر سبکین نکنده شوی چشم او را
 نقش پاکی کند از خاک تخی چلو را
 طبع و دل از مر تعلیم به نیکان رسد
 جوهر انبوی سرست آینه زانو را
 بیدل ز بابل رسته نیاید پرواز
 چون فی خیمه کنان باشد ناله کشان را
 بنیای کج اندیش شود سخت زبید و
 گردن بهای چین شمع خزان را
 سرایه جویج از دلفنس پیش نذر
 نقش قدم از موج بود آب روان را
 داده ام ز کف خندان سخت چیز کمر
 ناز بسیار است من بخت و آزار من را
 عشق میزد بر بنیای من نقش عجز خویش
 مسکنه آخر خطش فکر شب خون مرا
 گواه گشت تیغ نگاه اوست پیرا
 بهار سایه گلین تر از خود داشت بیدیا
 طپیدن ز نذر در درجیکه و حیرانی
 ز خاک گشتن گل میبکند چشم بیدیا
 بلند است نقد را آشیان را بیدل
 کند ناله ام آشفته ساز و زلف شل را
 خندان توانان را خوشی امید به شهرت
 مکن جبهه نقد رکن خاک در کار گل را
 علاج خرم دل از گریه کی ممکن بیدل
 سید هم دل نفس آخر بسطی خط سب
 ای بد در گشت هم که دستی از شراب

در سس سبکین نه بگذرد رم آه و را
 بدین مقصد ساخت بلند افتاب است
 یا اگر خواب کند چشم نخواهند او را
 شسته تیره دلان جمله بخواری گذرد
 غنچه تا و انشود جلوه نه بختش بود را
 مارانم عشق جهان عشق علاج است
 از بند قوی مهر بود پشت کمان را
 عالم همه یار است و محبوب حیای
 پیوده برین جنس نه بچند دکان را
 بسکه دشت کرده است شفته نمون
 تا کجا زانده محبت اشک گلگون مرا
 یک قدم دارم جواش از خود را شکر
 خاکسار به است لیلی بید بخون مرا
 کس در بند غفلت نده خون من بیدیا
 کفن در دوتی بسج بود چشم بیدیا
 درین محبت سر آینه اشک لبش هم
 توان گریه تا اشک شد نتوان گریه بیدیا
 ز ساز الفت آهنگ عدم در برده هم
 که بیعی محبت یال ز نتوان بیدیا
 فنا شکل کند طبع از طبیعت عاشق
 بغیر از بوحده نیست بخیر گل را
 هیچ چشم و عارض تنگاه بخت نمی
 بشنم خیمه توان کرد چاک دامن گل
 خانه آینه داریم ز دم گرد و خراب
 ناله را آسوده توان دید کیش فنا

جبهه ما و جهان سجد تسلیم نیاز
 باید از غم گمان کرد هم باز و را
 در مقامیکه بود جلوه که شوی فکر
 سایه دامن لبه خاک گشت گیسو را
 هر چند گزانی بود اسباب کن را
 محتسب بود غنچه ناسودن کن را
 عشرت هوس نقش نغمه چو توان کرد
 بنده از مهر بردار قین ساز گمان را
 بیدل ز نفسا روش عمر عیان
 ربط تواند کند ز بنیه مضنون
 عمر رفت و دامن نو سپید از شمع شفت
 ای طپیدن گشت آب کج من مرا
 بسکه بیدل غافل از ترک ناله حسن را
 که عالم یک در باز است میجویم کلید انجا
 مرا زنی بر اهرم راحتی محال شد قهر
 که در بیدست بیای مرا باید و انجا
 گدازیشی از انتظارم بر می آرد
 نوای میرسد گریه و نتوان شنید انجا
 بگلشن گریه افتاد ز روی کار کل را
 بسا حل میزد هر سوچ این به سلسله را
 فسر دن که هر کوه بودی آبر و کرد
 غبار را نایز زین خاک تماش کن کل را

روایت البهار موحده
 که مخموران نگاهت بهم نه دراز و
 به که کم کرد و دعای و درندان مستجا

<p>فرز تاغور شیدا سباب جهان سوزده بیتوان چون گل گرفت خنده و گم گلاب ناقصا ز ایدل آسان نیست گل کلفت از حیا آئینه بار افزون میگردد آب سوز دل چون شمع زاف و کسب است آه کین گویند دست طمع و نیکو داد شرم سودا میکند دل بهجوم احتیاج در گلستان محبت و آگون میگردد آ خال تسلیم زن دولت سقا دریاب غوطه در حبیب گدائی زن سب دریاب چه بود و چه عدم بست کشاد و خرو پی خاکستر خود کبر و پناهی دریاب دامن دیده بهر پرده میالاید بیدل نوشته اند خط عافیت بوج شراب درین چین که گشتن و خفا رنگ است خم کلاه محیط است در نکست سیاب بغیر فربع عصیان چانه پر داری بزم مار نیست غیر از شهرت و خفا شراب یعنی این انگور هم خواهد شد انشیر دور و همی میوان کرد چون اوراق گل لیکایی میزند آبی بروی شراب باز گشتن نوشیم می برد و فسون آید در گم خویش همان است نگین طبع از تشنگی ارم عفا نمی گیسست عکس است تا استاده بهر جان</p>	<p>عالمی را کرد چشمت خانه هستی خراب بس شوق گل اندامیت سربا کس سایه فرکانست جا چشم نبرد آفتاب میفراید قدر دل از شرم چون سیکرد آب بهجوم و در گدائی جان خون میگردد عرض حاجت میگردد از جویند سوس چون رخ دگر گل رفت خون میگردد بهوشیم سبیل افکند بدایان سوس گر نه سبکست بیدل از فسون میگردد نامر آه صدف کو بهر قبال صفا طوفان سودگی از آبله بانی دریاب خلوت عافیت سمع گذارست اینجا از سودا اثر چشم سیاهی دریاب بروی سوز هستی که نیست تپ تاب که حیرتست در آئینه شوقی سیاب غروب هستی اورا فانی است لیل بنای خانه ز سر بهر ماسا خراب</p> <p style="text-align: center;">ویدل</p> <p>ما باید گذار دل بخود بالیده ایم چون جیاب بنای است تا با شراب عمر باشد بخود خواب غرور و شتم گردید دل ساعه را گل عفا شراب بر تنی بد و زلی طبعت روشنی لال با وجود تنه او توان شدن منول و عدت از خود و اگر ماتمست بود و دل</p>	<p>هرگز اودیم چو فرکان بال بسمل می برند خوار گشتن شرابی کرده باشی انتخاب سینه پاره و ساق فاطما دوست تا دمیکند چندین بر و بر و سیاب بسکه سربا کس بر در و دنیا که خست آنچه آتش بود در چشم کون میگردد غشاکار سالک پیش و هم رنگ در از فسون سحر زنجیر خون میگردد دل چه باشد تا نگر و در خون دطر گردنی چشم کین سراج کلاهی دریاب نامی ای پاک طاعت جولان آون چون شراب بر ده جان را بنگاهی دریاب دو و چیده دل رنگ سرخ نکند شست انتظار می شود و کرد سر را دریاب بدل اگر بوسه جنت جوئی ماند کشودن غرور و صفت جلوه دریاب که میخورد و نم دینانی عمارت هوش اگر بایر کرم صدف نیست قی قیاب کو خنده آید نام توان قی کردن شراب مازوری برسته زندگانی بیخیم ساعه این نم نکست شراب اینبار و بیان آید و زلی نقیص در نظر خراش ارم از فسون از زده کسب رنگ عفا شست و زنده امیران باشد حسن زاف و دل</p>
--	--	---

صاف طبعانند بیدل بس خلق بهنا
 شور عمر رفته سیداب بهنا شوهر است
 مشق خونریزی کند تا بنفشه سیدار آب
 فقر صاحب هری اسب کمال اگر بروت
 از گداز خویش دارد بجز اگر سیدار آب
 تا عدم از بهشتی قاصدی در کار نیست
 بیدل اندر زمین طبع گریه دارد آب
 گل خیال بود آب دیده کم کردیم
 که چون گهر نفس خود گرفت شک آب
 بعد بهار مرد بگراں تصرف نیست
 زین به سر پندرون گلن منتاب
 شهید باز تو در خاک بی تماشا نیست
 که داشت آینه چنانکه شد چمن منتاب
 همیشه سنگد لاند نادار طرب
 بدامن که آسوده است بخت طلب
 چه چشمه زردگی مابینک تو نیست
 گزید جوهر آینه پشت است ادب
 قدم بود او در صفت زن و فر و بر دار
 سرخ آب اگر خواهی از شراب طلب
 تو قاصد بوسی از عدم بوسی و بود
 چو پاک و سر بهم از آن رکاب طلب
 شب که شد جوهر آینه چشمه کون لب
 کیست نه ز بان که غنچه لب
 مانع قتل ضعیفان جز مروت نیست
 رفت گل هم در وفا که با غنچه لب

جادو رگهای گل در سرخ خون آب
 از صداع سبب را بنجیر سیدار آب
 صاف طبعان انفعال از سرخ خون آب
 تیغ در بر جاعلم شد بنفشه سیدار آب
 آفت مسک بود غنچه لب سیدار آب
 هم ز موج رفتن خود نامه بر سیدار آب
 نشسته ایم بر استرگره تنگ در آب
 سر شک لبست غنچه لب سیدار آب
 بنجاک راه کرد و قطره زن منتاب
 جهان گرفت بیکت کلاسن منتاب
 و گر چه چاره جز آتش زن کسوت نیست
 ز موج خون چمنی دارد از کفن منتاب
 بهاش بنجیر از فیض گریه هم بیدل
 ز غنچه نقش گلین اسب نیاید لب
 سر از راتو چنان داشت که مقدم بود
 در زگر می مایه خوان پیرس سبب
 دل از رخا طلب کن کفن شراب لب
 بهار میرد و آینه شراب طلب
 مقیم بیکسی سوده از پر کشانی است
 حقیقت نفست خوانده شد جوهر لب
 بدیده قطره از اشک جلوه بیدل
 در عرق کم گشت چون نیم صداع لب
 در چمن مقیم و ساز ناله کسک شد
 در نه از گل کس بخوابد خون بهمانند
 یکسر مو بهی از صنعت مقار نیست

از روانی در تیغ با اثر سیدار آب
 ظالم از دستگاه اردنی کسب آب
 بی تره بانیست از خود اثر سیدار آب
 هست عارف بقدر دستگاه نیستی
 کاغذ ابری کجا چون بر بر سیدار آب
 با ده بر سر طبع می بنشیند بهر آب
 شکسته ایم چو گوهر از رنگ قد
 درین محیط کس بر دار و بیدل
 که چون فضا به یکدست چمن منتاب
 در آن بساط کشف طرب و خاموش
 فتاده است بگلستان منتاب
 بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
 که شش شست هزار ابابک من
 هوس جگر کند شغلی از دل قانع
 رکاب بدل سنگین جمعی کند قانع
 پیش جلوه طاقت گذار و بیدل
 جگر به تشنه لبی و اندر آب طلب
 شکست آبله هر کام ساغی دار
 تو کج عافیت از خانه شراب طلب
 نیاز روز بهمان روضه صاف قنط
 طراوت چمن عمر ازین بحای طلب
 سطل عشاق از طهارت معلوم نیست
 جلوه گل کرد با آتش لای غنچه لب
 ریشه لبستکی در خاک این گلشن نبو
 ناله اند و دست از سر پای غنچه لب

روایت الت	سایه گل بس بود بال سها خند لیب
برق هانا میدی پرده آینه است صاف آن گار غبار خویش نماید کس	بیتراشوق چون موج توان پیش انچه در آینه روشن بر لب زنگ است
گر کند پرواز زنگ چون خا و جنک تو وادی غوغای سحر چو دی سینه کردیم	نسبت خاص ست جو شعلا دیدار گر نفس با آن گشتن عرض صد گشت
این سندی است که فریاد چون نیرنگ وسعت بال پریم و امر نه آزاد است	گاهش لب بان فطرت بیباک خود قفس جشت صبح انجا جاک خود است
صدی این بادیه در حلقه فقر یک خود است ضرر نفع جداست نسبت نه	طوبی اینجا شعر قائل لبش نیست زهر در عالم خود و دواست یک خود است
کردن تیشه این بادیه را یک خود است پیدل ارساد و آینه لب ز جفا	شعله راسخه گهی نیست خاکستر عوثر لب این چشمه موج نظر پاک خود است
چو جمع گشته در چشمه نوا بیده است آرزو از فیض عام چو کوه نیست	تا کی اینجا باختر باغی و باغ دل من اگر گردش ارم رنگ من بیده است
پیش پست این منزل یک خود است و چشم کل یکجا از سبک یک	جیت و آینه در کسوت خریا نیم صدی در آینه چشمه نفس در دیده است
شعله سر بر آفر خاک من چه بده است بچشم من در تنهای شمار تو گشته	از پسند بازمان شکوه توان یافتن داشتم اشکی نمیدانم کجا عطیله آ
تا نفس باقیست صندل جبین یکده است غرت طلبی جوهر سلیم هست	سرو چین افق دل شعله آه است انجام طاعت سخن طاف کلاه است
این ده ندانم چه قدر جو صله خواهد کو خجالت عصیان که مجید کمرش را	هر چند جهان وسعت یک گام ندارد آرایش موج از عرق شرم گناه است
حیرت بقدر آینه را نیست پناه است پیدل گلستان امش چو گل زخم	مشکل که شود و شمی مارم تعلیق تا نقش قدم صورت خمیازه است
سینه از ساز طرب ویرانانی است محو گشتن دو جهان آینه در دارد	گشته ناز تو ام لب لیل انداز تو ام جلوه کم نیست از دیده حیرانی است

بر سر تاج شرف پیدل خوش ناو
 چشم پیر که خرم گشته از جنگ او است
 شورش دریا که گشت نکست
 مرغ دست آموز او باشد غبار سیم
 صبر فی دارم که اگر آینه کرد و نیک او
 نیست جفا عشق پیدل سید
 شع را برق فضا شعله دراک خود است
 گرو باد از نفس سوخته دای واز
 زاهد از بخیری ریشه مسواک خود است
 سنگ پتایی دل از نفس من پتیا
 جبهه بالقظه و اثره خاک خود است
 تا کل جرمی از کار و صفت پیدا
 بر کباب خام و ارم هکس خود است
 دین نیایش است از نقشش توان کرد
 چون کهر که در چشم خود عطیله آ
 با همه عجز از تلاش و سخن نتانیم
 اینقدر هم سوختن بر عجز ما باده است
 سرگانی لازم می بود پیدل که صبر
 سحر بزی ای سرخ را برق کواه
 آینه حسینده و طاققت یار دارم
 آیا از انوش بر آسینه پیده است
 با حسن آسان نتوان گشت قبل
 در خانه دل نفسی فرود راه است
 بی تو ام جاکه جنبش مرگانی است
 گر چه خاک شوم خاک مرا آجا است

دیوان بیدل

تا بکی زیر فلک داغ طفیل بود
گر لب زانکه به بند بخوابد
غنیچه این چنین کلفت دلشکی جنب
درست بهستان میم نیز خرافانی است
چو لاله بی تو لبش نگارم اعتبارم
سفر داغ دیده بید شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه سپید آواز
باش که ندارم هزار بارم سوخت
بسکه اظرف خرابیت جلوه هستا نه خست
پرفروغ شمع شب فی این آینه خست
خاک بجز اوج پیشانی پدید است
میتوان از قلاب این قلم شیشه خست
سر کجا بیدل سگافات گل گل سگاید
از دوزخ آفتاب آینه ز آتش است
میتوان از قلاب این قلم شیشه خست
چون طلسم سنگ نام این معانی است
نبست بیدل به پیرایه شیشه خست
گرویی ز دامن طبعش دلش شسته است
آزاد نیستی همه کوی نشان شسته است
آسوده ام که شسته تمام گشته است
آزاد عالم از سبب شسته گاه است
کجا دم زرد دل که مدعا اینجا است
کس ندانند از کمال شوکت است
که سخت نامر سیاهیم و غوغا اینجا است
چنین منامم جو کمال سحره دارم

نه بری پنج دران خانه که شسته است
مدر بیداد و مانجالت مانوا به خواست
ای چنین محو گشت سیر سیاهی است
نشوی سنگر سامان جزوین بیدل
خران بیا و فنا و او و تو بهام سوخت
ترخته بازیم آنا خواجهی پرست
که میتوان گفت بر سر فرارم سوخت
فلک که در علاج کردیم به بیدل
نگار شیشه خست چون در آینه سگاید
گر خرابیت باطل شسته باشد در نظر
چشم سوخت این لعل عجب شسته است
لعل خوش این رنگ که بر خاک خرابیت
دیده دامن ز شسته شش خواهد داشت
بیکار به شمع اگر بیهشادی گذشت
آمد در پا اگر شسته شیشه خست
جزیه گمانی شمع اسرار ان یافتن
از دل که هم نفس در تیر پا شسته است
از شگ بر نیاید و زندانی به است
عقبا هم از زبان خلایق سر شسته است
مانا و این از دهن عجمی شسته است
بیدل بخوان شمشیر شسته است
در این صیقل سبکه ناتوانی بود
جز اینکه که بهر سر شسته و نایب است
نصف آینه شمشیر شسته و نایب است
آه نیز خاک شسته شسته و نایب است

به تطفن نتوان و افلاک و ادوات
اشک اگر نیکت ترقی هم مرگ است
اگر تامل نفس جلوه طباوس شود
که اگر هیچ ندارم دل و پیرا شسته است
زهر دنگ شمشیر داغ شسته و شمشیر
فلک کشید زگار و آب شسته و شمشیر
و کبر پس ز تافتن آه شسته و شمشیر
نفس شسته این شسته و شمشیر
حسرت و چهل قصه و آسایش از دنیا شسته است
میتوان شمشیر از خاک شسته و شمشیر
فلز زلفت سینه چاکا ز لب شسته و شمشیر
از آسایش شسته شسته و شمشیر
دل ز برقی شغنی شسته و شمشیر
اشک جابجاری آینه شسته و شمشیر
عشق می آید برون که در شمشیر
ورنه از پیر و زانما مال عفا شسته است
بر روی پا چوب شسته و شمشیر
یارب شمشیر را بچشم امید شسته است
نویسید هم زرد سر از زرد ماند
بره از پا چوب زانما مال شسته است
قنا شمشیر و آینه شسته و شمشیر
سبحان کجا که رسید به شمشیر
خوش شمشیر شسته و شمشیر
کس شسته و شمشیر
خبر از شسته و شمشیر

که خلق پیوده جهان سیکند و اینهاست
 بحر حلقم هیچ و تاب فکر در این نیست
 چون لوطی باطن بر عالم نیست
 سوز نه و غم فزوده آهنگ از خودی
 که نظر اسیر چشم خویش نیست
 عقل من بیدار عیار استخوان نیست
 فروغ کوهرش چون شمع جانکاه است
 بهستی تو امید است بیستی ما را
 چوبه پیش اگر سفر و بری چاه است
 بعالمی که توانی کجاست هستی ما
 که از غمی من ناله دست که تاه است
 کی فرصت پیش است بنام کمال
 سراسر این دور یک چشم غزال
 در خلوت دل بی تو تسلی توان شد
 دل که کشید سیر از خوش حال
 تا چون که بخت من آید است
 ریشه ام چون موج که در طبع دانه است
 ناله میری در زمینی که دور و است
 هر که می بینی بعد رنگ که روانه است
 من بابل گام از سر او خست خیم
 به شمع بخار تر با بسل آتش است
 در غلج زندگی میسور دم با دنیاست
 کشت من چند لکه آب است
 میگردازد بیک شرم از جرم احتیاج
 که و آن شاکی در بارش نذر آتش است

بوجل نفوس پارسیده ام بیدل
 شورش طبع بلند امواج تنبلیست
 در صفا خیر کم جوست نقش کائنات
 ناله من بن پسند افسانه خواب است
 جامی از خمیازه غافل است از ده ام
 به چو تحمل دام خواب بیکران نیست
 کجا به بجز راحت شکسته پا خویش
 که گفته اند از پنج نیست البدست
 چگونه عمر افتاد است کنه پناه نفس
 کتمان خواب خیال قلم و ماه است
 آگاهی از اندر کی قول چندیال
 گر گردش نیست همان نفس سال
 سیرگاه براه طلبت فته ام از خویش
 چیزیکه در آئینه توان دید نشان است
 بیدل من آن دودیت و فقر
 حلقه نخیر چشم خط سمانه است
 غفلت من کم نشد اگر نشد مشکال
 کاش تا زندگی از عافیت بیگانه است
 عضو عضو مگردا کیفیت گمان او
 بیدل اینجا چین من ای طفلانه است
 از عدم دور جهانی ابله و هم خست
 نیمه پس از انقراض کافران آتش است
 کلفت اماندی شد برق پیاچار
 ای کرم مغرور دنیا و سال است
 هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود

بیا که داور سسے نارسانجا است
 جوش سسے که دستخیز ز سیر صوم
 این کتان کم نشسته آغوش منت است
 گوشه امنی خرم کشته دارم چون جباب
 صاف گردیدن رستی با و نه تاب است
 ز خصه چاره ندارد دلی که گاه است
 ز خویش نیز اگر غشته بیکر افواه است
 فریب باغ رستی مخور که چون گرداب
 گردنم و این رشته بیکر توان است
 چسان بدوش که تاج سانس بیدل
 تا دانه بود چشم نشو دست نهال
 هر خار دم از ز فیسیه چاره ندارم
 نقش قدم منینه گردش حال است
 آئینه گل از غل غنچه جدا نیست
 کوفت اوجنی خاموش سفال است
 از حیا ناله تنبلیم در دل گره
 چون و خوابیده ام آوار با افسانه است
 غم زخم نفس بودن ایل نبوت است
 دست که به بخت نامرغوش ستانه است
 آنچه به بال طلب کفش و دل آتش است
 محدود یا باش ای که هر کس با آتش است
 یکتلم چون خرم شک ختم آتش تاب است
 با وجودی بر پیا که در گل آتش است
 سروم آنجا که خرم و کشتن چاه است
 خیرت بخون را نام غل آتش نیست

زندگی بیدل و لیل منزل آرمست
 چراغ مرده را آتش سبجاست
 زورس عشق شد این نکته روشن
 شکست این جباب خوش دریا
 برون می ناز از نه حلقه زنجیر
 بناسه ما باب دیده است
 شمرنده صیاد خود چون نفس صبح
 گرده ماسه بر آواز جرس ریخت
 در خانه جهان خانه بر دوشم چو توان کرد
 غوغی ست یقین ده که باید بگویند
 اعتبار با وجود و ماندگان آفتاب
 گریختن نامه بیا صاحب بسترست
 مرگ عالم نیست غیر از ترک سالان غور
 خاک ساحل نیست و گشتن سکو بسترست
 صبح هستی نیست بگ موس لایده است
 ناله باین جرس هم در جرس لایده است
 چون نفس جانور گردد و لوبیدی نیم
 آرزو در سایه بال کس لایده است
 فکر آسودن بشود آورده است این
 چشمه آینه که در خاک دارد جوهرست
 در طالع جریس کس را بازمیت
 هر کجا از یک نیم آشیان دیگرست
 بسکه این گشتن آمده که در دست
 غوغی گواشود از خویش گشتن در جنگست
 منظم ماسه کوی تو نه پرواز کشید

چون نفس در بر پا دم دم دل آتش
 جهان نیز بک حسن گشتنانیست
 که از خود شمع پوشیدن سحاست
 درین محفل که از آتشک شمع
 چون عاشقان یک نشسته اند
 آن قی که در دل شمع عشق بگویند
 که نیم طبعش در سن از خاک نفس نیست
 درس ورق عجبین امر و روان
 سماران زل گشت یک نفس ریخت
 خاک غریب کسیا دم نیک اختر
 خاک اگر آینه میکرد و بخارش جوهر
 آب تخی تا که دو صندل آراهما
 شعایر از روشنی که بگذرد خاک نیست
 چشمه گوشتی را که بیدل نیست
 اینقدر طوفان که بکشی نفس لایده است
 پر تو عشقست تشریف غرور بادون
 ناله دارم که تا فریاد در سن بالیده است
 تا نفس باقیست دل یک کلفت صبح
 در دل هم قطره جوش آرزو دیگرست
 غریب آینه ز بیم میکشاند غافل
 چشم قربانی که نگاه خیال دیگرست
 سوزن خنجر دل ندارد جگرست
 نفس غریبه بر آینه شبنم رنگست
 هر طرف موج جیست طوفان در سن
 آب در اوج جوش برساند رنگست

ز برق شوق آسم شعله بالاست
 اگر آینه کوی سا که گشت
 نشو غافل ز جگر بستی سن
 نشاط از هر که باشد کاش ازنا
 بروی چشم هم بیدل جیاج
 برق طبعی بود که شک همه ریخت
 سیم تامله جیت سر بار کجا هم
 زخم بستر ساقه دم و گشت
 غافل شوق ز دل فیه بیدل
 قطره در کوی خشک آن کویست
 شو عشق از آینه ز جوش و شعله
 کی شود این نکته ات نشن که در دست
 راحت بود و فقر اجاده توان یافت
 پیش چشم این پیش روزن نام و دست
 بیج آبی برون تا نشاط ریخت
 شعله زوشان قناد و جگر خوش بالیده
 با سبک نیست بیدل از این راه
 آب این آینه بایک که در دست بود
 و شکاه کلفت دل نیست غرض کار
 آشیان نگار بی پروه که در دست
 کعبه افتاد شو جی طاقش رنه من
 آتش با قوت بیدل از این خاکست
 دوری و این جگست بخود بیدل
 کشته پی خاک و آب رنگست
 از قدم نیست جدا عشرت بخون بیدل

شور زنجیر نوا سنج نهرا رنگ است
دل مصفا کردم غافل که در بزم غنا
عشرت بستند از دلماسه گفتمین بوده است
بیدل آن اشکم که غمی بساط بزم
بر چراغ شعله خیز سوختن پروانه است
چون گل از دوزخ و فتن کی غافل مبارک
ماسیه بخان شوی اسیرم لیک افشانه است
گردی خوش میگرد از آفتاب شسته است
سپل همیشی زنی جهان این دیدار است
عشتم بیدل این بزم زو فو قیست بر
چشم زخمی از سر بکدام جام چمت
رحم بر شمع پاک که درین غلگه
گرداند که تماشای چه قدر مغنم است
بر چکه بزم سیاهی وجودم بیدل
بموج از سیکر زبان لال بخت
یک سحر نقش بند صدین گلم
بجو درایم طوفان استقبال بخت
نه توست بخت بگام شعله افراغ اعظم
بهر کت خفته توان ابر و سال بخت
کار با عشق بیدل منم دیدار
گر همه گل بود خون عدیه مان کرد
اعلای بودم نهان در دیده ها کج
اینقدر دانه که بر آئینه نهان کرد
در سایه ابر و کجاست سبب خراب است
بی روی تو ناهان که آینه خراب است

سر نوشتی که جوانان خط شکلی بود
صاحب کینه گشتن کار خود بین بوده است
بشت است آینه از دندان جوهر بکند
از حریر پرده پاکشتم مالین بوده است
هر قدر دلت بسایه حسرت چمن
رنگ سیکر و درینجا سانسو سبب است
شیوه منون وضع نامداران شگفت
آتش که کسی خرمی بگارد نیست
شور چون شیشه ساز از زبان سبب
اشک خواهد سحر گرداند اگر جای نیست
ما چون شیفه فغان است شگفت
آب گردیدن از خود گدشتن شمت
عشق همیشی تماشا بگذشت دل
شاید حال من آینه نقش قدم است
عمر بگذشت همان قدر دان جلوه می
نابروا که سر بگذشت چهره این بخت
یک نفس چون آینه شتم غافل ز خود شمشیر
آرمید ساهم از دقالب بخت بخت
تا پری افشاند ایم از اسما نه می
بوالهوس هم میواند خونی ز قیال بخت
حرفش دندان یک عالم امیدم کرده بود
خوشامدین لباسه تیر عریان کرد و رفت
این بان بیدل چه بچوئی نشان
چون تیغ ز سر در گذر عالم آب است
آسان توان چشم باپی تو نهان

دوان بیدل
کاروان حسن را نقش قدم من بوده است
غنچه گردیدیم گلشن در گریبان سخته
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
چشم کس جز باس غمخوار من بخت
چون کمان اینجا بجز خیمانه خست خست
هرگز افسون فرقه بر خیزدن نشنیده ایم
سنگت سر کی زنده جامه اگر دیوانه است
غیر وحشت کیست تا کردیم خاتم
نفسه ها کماله تا بیکس در خانه نیست
شکست شاهیم از فیض جنون قدم
وضع بار ابر زلف پریشان قسم
دیدد بر خاک عدم هم فرقه بریم زنده
صو صو حیرت آینه عجب خوش فکرم است
شب حیرت با خیال طبع فیل و قالی بخت
هسته آینه که با حیرت شگفت بخت
رفته علم از بختن چند لک می هم هنوز
بر سر ایامیم سواد نامه اعمال بخت
ایم از سرم ساجت پیچکان این بخت
بسیل لک می توان چون پایمال بخت
هر که آمد سیر باش این گلستان دوفت
غیرت کم فرصت ساجت صانع کرد
نیستم که ز نقش شمشیر موبوم خوش
قطره خون چندین ناز طوفان کرد
ولی چیست که با خاک برابر توان کرد
این گل شمرده بجز آب کتاب است

پروانه کمال ادب پایی چراغ
چون رنگه که بختی ز درک حجاب
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
اینه بخت که هر عالم است
بیدل بخت که در دست غیب
تا تجربه دور آینه عکس ابرام داشت
از ادای ابرویت فیده ام لطف
سر به لبم در گوشت چشمم ابرام داشت
کوشا که در باریاد و نیت ابرام داشت
در کسب حقیقت شمشیر ابرام داشت
ناله را بر دو که بر در اعتبار نشسته بود
بوی گل در غنچه رنگه که در غنچه داشت
چون جناب بی چشمه بگو و دیدم
از خیر ترین زارم گریان زار داشت
رضعت یک جنبش فرغانه ندا داشت
شعله آواز اجابت نهقا داشت
پرواز سایه جز لبه لبام محض نیست
چون صبح بر سبزه اوام چیده نیست
تا همه حد فاقدم کس نمیرسد
گرون صبح را حساب بر سر نیست
قال راحت آن کزین که غناک
تا نفس ناله نیست و جگر نیست
غفلت اسباب نارسا نیست
خاموشی ناله شکسته نیست
نه چون نقد بهار غنچه و نه شکسته

در کشور بابال قریحه داب است
خوش باش که در سبزه نشسته تحقیق
تا بسمل اگر مینش گشت کجاست
چون معنی سوز را بر پروانه خواندیم
تجربیه بان قلمت بخت شراب است
یا در آن شو فیکه ابریا فیکه طلب
این کمان گشت این بخت و غم با دام داشت
دل امروزه در صفا غل صبحی منیرند
خانه مایی ویران هوای نام داشت
ماز خود و آرزو غمت خون قلم با غنیم
چون بر بخت کجا با دل در جام داشت
وانع بید که نشاند از خنجاک تیر دم
در خرابی خانه ماسایه دیوار داشت
چشم پوشیدیم کیم کیمان بلند داشت
چیرت اینجا خواب نازیده بیدار داشت
تیو تنگی بخت زرد عالم بریدست
از خود در بیدن تو بختی آرمیدست
دار از رنگ شمع در جانیت دن
بیدل بخت نفس این به بیدست
نیست رنگ اعتبار نیات
هر چه آسوده تر فیه سرده است
نتوان بخت مراد شد
وسته خوابیگان بر سر است
بیدل بخت که بختی بختی در بخت
نفس بخت که بختی بختی در بخت

دانش بر غفلت نشود انقضی است
بیتا اگر بخت ننگ شراب است
گیرم قدم قائل به سایه حجت
این صفت آتش زده جزو حجت است
سادگی خود را سپردن کاخ حجت
دل طپیدن در راه است و کام داشت
با دآن داس عیان بر ایشان کرد
در کورت این بخت بخت نام داشت
عالمی را صید الفت گردن بخت
در حد کمال لب عاقبت ابرام داشت
شب که شوی بل از فیه در کار داشت
بود بر بخت کل شمع در پا خارا داشت
دوش خیر انهم خیالت بر بخت داشت
عالمی را شوی اطراف نامو داشت
چون کل شمع بیدل لب باغ داشت
دیدار دوست سخی خود را داشت
این بید و دم که بختی نام داشت
از چشم خود همین که اشک چکیدست
سر کشیده با بختی نام داشت
آبرو با چو موج در گذر داشت
در کمال دلیل آزاد است
امی خوشا ناله که بی اثر است
ساز تو بید اختیار نیست
مال پرواز از چشم تیر است
بسکه با بختیگان خسته نصیب است

یک گشت و دل پلیدن تنها گشت
 عشق هم دارد و آفیا که چون شمع
 نشناسد کجای زنده و جا و مرگ گشت
 عاشق حیران و او را ز آتش
 سنا ز خاک پیدل بنشینان گشت
 گلستان فاسحی کسی نجاست
 در بهر پیداکل خوابت نشان گشت
 پیده و اگر نینماید بجز در باب
 ناله بل پیدل علمشان گشت
 توان بجای یمن شد از کفر و مهر
 غبار و انفس جدا صید فر گشت
 زمانه عشقان را بهر پیدل
 دانی نیست بستی که بسند و حیات
 ای دوس اینهمه مغرور اقامت گشت
 با خبر باش که افلاک بهر نزد
 و دو دل فرود خاکستر او او گشت
 اگر تو لیس گشت قطع نظر ز حیات
 همه مقصد طلبان را بهر مقصد گشت
 مانچین دور و چرخ ایم الزد گشت
 دل بسا و جلوه و افاقت انوار گشت
 زنده انعامی تو هم بهر احوال گشت
 چون نگاه به لبس و بهر گشت
 اگر بهر گشت نیست لطف و انوار گشت
 بهر آتش و پیدل بل بهر گشت
 اگر بهر گشت سه ساعل هم در گشت

اینده دام خیالاتی که بر همه حید دام
 سر قد خون دودل چهره زاریان
 هر چون سایه اندیشه غفلت گذشت
 شمع تصویر که زینت سخن گشت
 نذر صبح است که زنده بیدار گشت
 رنگسببم گرد و زو و بی تابان گشت
 دور بهوشی بار قد بهی از نیست
 این گلستان همه یک خم سیاهان گشت
 خد ز سادو محبت که ز نظر پاک گشت
 سموم حاد و تیر و زنجیر و تیر پاک گشت
 دلم بالفت ناز و نیاز بهی از نیست
 کسیکه راست بود و خاسته افلاک گشت
 بر سر کام تو یاس نفس شمع انوار گشت
 نسبت سبک بجهل و پراشت و پراشت گشت
 اگر از فضا بود آن توان کام گرفت
 شمع این شب که بود بهی از نیست
 حال بمل بهی از نیست و بهی از نیست
 گردانند که منزل حقیقه ز نیست
 بیدار بهی از نیست و بهی از نیست
 خانه اندیشه از تار و پودر گشت
 هیچکس اگر نشد از خیم کار و فغان گشت
 قاصد طلیح و نامه با سادو گشت
 طلیح عاشق نگردد از بی با مال گشت
 اگر بهی از نیست و بهی از نیست گشت
 چاره اندیشه از نفس هم و حی گشت

نیست جرم با تو همچون هشی ننگ داشت
سعی هستی بسج مار اسیر بادار غم
تا نمودی داشتیم آینه مانگ داشت
مشتعل ز روی کس شود ساهی ایتیم
عیش موصیبت که سرشته طوفان گشت
غنیچه سان غفلت باعث جمعیت گشت
اگر پیش رنگ بران لغزشستان گشت
بست عشق آینه غرت حسن گشت
توشت خا رسی و شیعیانیک گشت
باختیار زرقیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه جریشت دید ز ننگ گشت
وزند است کل مقصود و برتر و گشت
سراسر نشسته بگداز که نزدیک گشت
سیکیز چو پند آینه کف دست حق
مغتنم دار که دندان بچکار نزدیک گشت
دوری کعبه مقصود و خروشنی گشت
اشیائی که بافتن شدن برتر و گشت
همه گویند جدا نیست ز ما و لیر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیک گشت
آه هم نظری نمی بینم با فک گاه
دورنی ای که بران اشی افتاده است
زینهار این میانش از شک و آوین
از قبه خاک طرفی زبان فساد است
شوق ناگرم عنان نیست شمر و گشت
فکر بی روی اگر در نژد در و گشت

<p> ای تمنا کن از خجالت جولان آنهم من خود رفته ام و غم به نام غم خجالت القدر سی یا بادی بالارم نیست سودن نیست است و گمان مصلحت بر یکبار نیست بدان من سیدل تا مدام چون حیرت منم یکسره است عقل قوام جمع سازد و خاطر اجزای ما دام چشم سوزن من خجالت افتاده است تا فدا دینم جا آرام نتوانم یافتن میرود در بار خویش آنک استاده است عمر نیست بکمرت نفس سوخته را دست بر طایر با بوی گلن پیش دام است ای شعله امید نفس سوخته تا چند آرزو کن که شکست دینم که دست عالم طلسم خجالت چشم سپاه است بهرون برود آنگاه که این جوابگاه است شبنم چشمم چشم زدن چو بهر توان است زمین دشت هر چه کرد برادر سپاه او با حرمان عجز خواهد شد چرمی کند کاین مفت عرصه یکت برید نگاه او آتش و حرمت آنجا که برافروخته است انکارم چشمم کجا کشد خود و خفته است ای نفس نامه دگر خجالت تا چند چون خایه بین نظری و دوخته است عالم ایجا و خلوته خایه جزو کل است </p>	<p> غم باشد چو کعبه قطره با آبله است چشم حاصل چه توان در دینم غم خانه خجالت با در و گنجایی بریاست نذر کوئی نیست غبار بهوارفته من نعمه پرده دل از همه سنگ جد است دماغ شوزاید که در آئین منزل هشت عشق شست خاک را بر لبها داده است دل در پی در بساط خانات دست هر چه جز منزل درین بود یکجاست برق جلوان به بیدل از دم کمر است این شتی آسوده ندانم ز به جام است بنیاب فنا اینهمه کوشش نشدند فردا است که پرواز تو فرسوده دام است بیدل اگر که شوی از علم خجالت هر قدر که میرد از خود نگاه او است بنیاب عشق اگر همه رنگ و آن شود از او بیدلی که همان آشک است فی جرمه شراب غم و دست عجز ما سر کجیب لغت مادر سپاه او است ولد را رفقه از خود رسیده است برق در اول پرواز نفس سوخته است نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل آسمان جنس سلطنت به نفع و خجالت گر نه شکار و جنونست ل بیدل در بهار رنگ جایشم از دگر است </p>	<p> همه جا که شنه گان آینه را زهر اند چون شر را نه و شکا همه بر و هوا نعمه انجمن باش بشوخی فرزند با جبر باش که دنیا لایح بر سر است بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است خاک گردیدن آب لکند آن سجاست سپید گردیم از اندیشه آغوش بجز سنگ هم در صورت شست با ده است گویم کاش از رنگ فرودن شش الحاح آمد علی دین و دانش براده است شبنم صفت از بسکه درین باغ غم آسودا در جاده اسبل و سکه است گردون بهین سنگ بیدل اند تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است ماییم و پاسبانی خلوت سرای چشم ناسر کجاست آبله یا براه او است از آه و بیاه دل بخلط پی نمی برد رنگ شکسته سایه طرف کلاه او حیرت نگاه شوکت تو میدویم بیدل گفتنی که بین سپاه او چه خیال ست از دینم نسلی گیر و صفها ساخته ماوس آن موخته است از قماش و نیک و جهان بجزم اجد چاک کریان که آینه خفته است آدمی را بر لباس صوف اطلس خفته است </p>
--	--	--

دیده باین قماش اگر شود از اصل
بیدل از خلق از خوبان چو صبا در
نالاه هر جا این گردید ازادی نیست
منه دو در کجاست شعله اشکافه
انچه بر دار دولت بر خاک کفان دوست
نقص بنیادی کس نیست از لول مرگ
در درگاه دل گرانست از قفا جدا
بیدل نیست دست هم از افغان
پیغام فتنه برق نگاه سنان گیت
و انچه در دستش آید بیا که خویش
جراتش و شش خجسته با نیست
هر جا تو از مرز بارش بنوی
آینه دارش بدست من بیا نیست
شخص کفری می بیند شیارش
دانه گشت آبل اسودن دست نیست
شیوه خوبان عجب بزرگ و افتاده
نالیدن که که اینجا جاسایش کجا
بجمله که دل آینه رضا طلبی
گنجان شمرانی با بریم شیشه جللی
دلیل خوش بهو ساست غله دنیا
که در عمارت بیا شو دعوی است
صید مخوف غنایان بیدار نیست
اشک ترکان و دل در گنج کربل
در ره تسلیم بر بی خانمان فتاده
زین سحابی تو دم که بخون غاش

طبع ما نهما اسیر شد کجا عشق نیست
شاید گل را بسیر کو بریشان گل نیست
اوج دولت سفاطمه از دور دور نیست
هر کجا او جلوه دارد نقد هستی نیست
خود سر به از تمام من و افتاد
چشم اگر باشد بخار زندگی تو نیست
بجکس چون من آید نه کجا بهاد
روزگار می شد که این طغی و خرم
صندل فروشن صیغه غم جو صبح
این آتش فیه چاکم سجان گیت
خون شد بهار تیرت یک رنگ گل کرد
ای ارزو نبال و بگو دان گیت
خط طرب بنفش ل تپید گیت
صورت قد و آینه ترکب است
بندیدم فکران کویان گیت
شوخ اینجا تا عرق بود سیک و گیت
بیدل از زیر ناک کباب تن با غافل
نفس در کفر با دیکی ادبی است
خارجام تسلی شکستن آسان نیست
عجز اگر خوش آید ز علت عذبی است
ز دور باش و تو فاش بیدل
هر که بهار محبت گشت بر تپا دل
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم نیند
بر سر با سایه که گشت تنخ قانست
از تلاش عافیت بگذر که در بر با شوق

آنگاه دین غم بی ناخنی هم گیت
شمت فسر و کجا بر طبع عاشق خط است
خاک اگر امر و بر چرخ هست در بر است
بی خمیدن زمین نتوان کفر بر است
نالاه اطهار سو میگرد دل جد است
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرد
شست خاک گرد و دارم کاین بقا
سر و بهار جلوه قد و تشنگان گیت
کردی بیام رفته ام از آستان گیت
بگذر تا بهر بنایم و خون تویم
صبح مراد افش تا توان گیت
بیدل اگر طبع تو شاطلی کند
شعله در بر رفتن تا بکند خود صید
حاصل کونین پامال نداشت کرد
تا توانی هر کجا رود ز روز و زما
واغینا که دل خلد به جمعیت
انچه صبح زندگی فهمیده روز خاست
می زخم زکشتیدیم عذر جو صله چند
زالله تا بخوشی بیز از شنه بی است
بد رس دل عجبی انشم چه چاره کنج
من که امیدش خروشن بر بی است
عرض نیز بی طبعی که مرا تکر نیست
سینه کا کز افش لب بندان گیت
تا نگردید آفت آسایم زنگ خوش
هر کجا بید است بجا جلوه شد ساطل

<p> کوشش مانع سرنشمن مقصود است بنی خود را چون تانغیه سیکه دل است باطنی سوده از یک حرف بر هم خورد نگین انقش شده بر زبان خمیا زان شکر را خاشاکم سپید برنجیر گزاف است بر کس هستی گشت آن است حرا چه می گوی که چون طوفان بیدار بر چه میرود ازین صحرایان بر قدم هر غریب گشت استخفاف و گمان جوهر زین چون شکام حکیدن باغ است رخ غیرت ز بیدار در سوای باغ دهر رنگم هم در خون من مانده قاتل است چیده ام بر خویش از غفلت بی باقی بهر زده و هم غمبید ازین گمان سماع بلبل بازین چنین گوید پس تو به تیار که بیدان امتحان غایت فریب منصب گوهر خود که هر چه جباب برین کن خویش کجای و جهان گواهیست به عشق سوخته و بهیوس گداخته است که عالمی بفسون نفس گداخته است ترجمت بر آن ل که گاه عرض یاز در ای محل مقصد نفس گداخته است طلسم است بیدار که جوهر است او رنگ نکر از پی چاکه گریبان ریخته است موه و خودم حسرتش یاد می آرد بیار </p>	<p> در میان محل رحمت طعید حاصل است اعتبار حسن عشق از شوق کامل است غنچه ز تانغیه سیکه لب سانه بیدار است انگار تار سودا با بار که دارد نمیدانند زین از ما از جمله دوا شکر اگر چه برنجیر کار است از رنگ را که موهوم است چون زلف آغوا و پتیا اعتبارات غبار فقر با بیست است از جرم ابله اندیش گشت تانها دل است بسکه الکاشا غم درین نشین بخت است چون شوق کرد که کمال افشا و پتیا از سستی زدق که بنوا غم گشت این جباب سانه دل دارد با بیدار که ز یاس کمر شکست و بخت است خیال ماله فوس گشتان غایت ز حبیب بر شرفه آغوش بچکد اینجا بهر که بیدارین بیکران غایت بهر که آن چشم سینه سانه بیدار چه صبح ایندم از کس گداخته است ز انفعال گشت گداخته است زنی نیاید فریاد بر سر گداخته است غبار شست بر ما ندارد ام نسیم چون یال هیچ ندارد ز کس گداخته است تا ما در عالم صورت مقید کرده اند سخن با کلام سر ایا چه حیران زیر پو </p>	<p> نیست از دست تو این اختیار میروا که غل و در چشم غمخوار زنی غمخورش که کمالی در سر است و دعا که گشت از زار از روز و یاد بطوفان کما ز غم شید غلست و می باز هنوز امید سر سینه سانه زین غایت اعتبار با مزاج سینه سانه شال خاک از شوق غبار است بیکران سبل غبار تیر حیرت و غایت آب اگر روم ازین کمر و دلی بسکه به غم غم غبارت سینه سانه تانی در غم دارم خاک این غایت همان نقش خیالات این غایت دلی که به غم از روز و غم غم غایت که ام جلوه که یکدست برین طغیان بیا که حاکم در چشم و دستان غایت چنین است از غم غم غایت چه میل سر سینه این غایت سلامت از روز و غم غم غایت غسل حوا که گداخته است که شکست بفریاد و سوره که عمر با بهوا کس گداخته است بسکه دارم غم غم غایت زندگی در کس غم غم غایت چون جباب بیک حیرت غایت </p>
--	--	---

<p>بچو گل خونی محک کرده پایان زیر پوست خرقه بر اهل خدا آئینه رسوا گشته است پرده خاموشی شور جهان دور نیست کیسه اندوزی ندارد صدف آسودگی آسمان اوج هست سیر چشم از کوکب است دود و قیاب است هر جا شعله روشن نیست شیب پر شکسته بجای رسیده نیست حسرت بنام بوسه عبت فال بیند بسمل اگر پرست بشناسد پرنده نیست ای همگی بنال بدریکه خون نشو پاشیدن بجا آفتاب است خفته نیست</p>	<p>تا نگردد قبل با جز بگل چینی نمر نیست نهان استخوان توانان زیر پوست تیر و بختها زبان لایق از ریب است انچه مالم کرده ایم عرض مطلب طلب است بی نیاز از اسیر دور آخر کار نیست رفتن زنگ نمی آردیدن صد قاب است زنگ درین زمین بوم می بنده نیست مارا که همچو آبله پائے دونه نیست گرد نیاز از اسیر کویت کجا روم بکشت خاک غیر عنان گفده نیست چون صبح این در که برویت کشاد چشم خواب رفته و بخت پرنده نیست بسکه سگی دشت این گنبد صدف آبرو نیست اینکه می نالیم عرض شکوه بیدار است جلوه هاینک بود آئینه رایی بر نجات طوق چون فاخته شیرازه هستی بر نجات هر کجا آئینه چون شده چشم تر است مایک صفه ز صدف خفا نیست قطع امید دو عالم برین خفا است راحت شمع بمقدار که زبانت اینجا لااله الا الله زنگار زمین بر نجات بگذر از اسباب آگاهی از رفرقا رشته نظاره ما تا چشم سوزن است بسکه دل شوم بالقش بختیقتا پشت سگ و بد و نال است کین است شب برف شود چون کاغذ آتش در</p>	<p>نفس بی پرده نهان است در میان پرست عجب بی پرده است از کسوت فلاس کی تواند کسب مهیدل با نهان پرست احضاج ما حاجت پیشه از بار نیست عقد دل چون بهم جوست پیش عشق چو عکس آئینه دارد دهر را سر بایدام بیتزاری نیست مهیدل بهنگام نیست افاده ایچم در قدم هر و ان است نقش تسمی با گین کوکبه نیست می تازد از قفای هم از کجایات عمر نیست نگ مانده ام در پند نیست مهیدل چه نظاره کردیم از روضه صل زیر گردون طبع آزاد و ای بر نجات تا بقید برگ بود از بی نوا می بر نجات دهر از غفلت دل چهل شب با ک نیست نقش پاکشیم یک آب و آب بر نجات شوق غلظت زده انجمن حیدریم طاس شونجی ز گیم شکستن است ار در ان جنون ما بساط با شیم گرد بادیم و همین گردش سر سار است بسکه داریم درین غلظت مهیدل دم فرو بستن برین غلظت بار نیست نوبتیش جاب صفت عیب کرده ام وز جگانه پیش را با خواندن است بجهو دریا مهیدل از فقر نیست کام اول چون شریح در آج پالدا است</p>
<p>مفسد از ایام شهرت همان است سخی وز نه از اماند در دشت نانی بر نجات در هوا مقدش مهیدل براده نظار حلقه و دکنده کف خاکستر است غیر آئینه و اماند گس مانفود دل آشفته اگر جمع شود دفتر است سست شوقم درین دشت سرگردان هر قدر بیکار خاک نشود بستر است چون جباب میزد باز خوشی زین است چون شود منزل نهانان گزیده نشاند میجای آنست که شوق آگاه نیست شخص هم عکس است از آئینه در دشت گرم قیاد که در راه آن کجا گزشت سوخم چند لایق دشت تن من پاکدشت</p>	<p>دیکه مفسد از ایام شهرت همان است سخی وز نه از اماند در دشت نانی بر نجات در هوا مقدش مهیدل براده نظار حلقه و دکنده کف خاکستر است غیر آئینه و اماند گس مانفود دل آشفته اگر جمع شود دفتر است سست شوقم درین دشت سرگردان هر قدر بیکار خاک نشود بستر است چون جباب میزد باز خوشی زین است چون شود منزل نهانان گزیده نشاند میجای آنست که شوق آگاه نیست شخص هم عکس است از آئینه در دشت گرم قیاد که در راه آن کجا گزشت سوخم چند لایق دشت تن من پاکدشت</p>	<p>دیکه مفسد از ایام شهرت همان است سخی وز نه از اماند در دشت نانی بر نجات در هوا مقدش مهیدل براده نظار حلقه و دکنده کف خاکستر است غیر آئینه و اماند گس مانفود دل آشفته اگر جمع شود دفتر است سست شوقم درین دشت سرگردان هر قدر بیکار خاک نشود بستر است چون جباب میزد باز خوشی زین است چون شود منزل نهانان گزیده نشاند میجای آنست که شوق آگاه نیست شخص هم عکس است از آئینه در دشت گرم قیاد که در راه آن کجا گزشت سوخم چند لایق دشت تن من پاکدشت</p>

<p> اوداعی که نیت و صفت که فسون امل دور آبی و آتم نیت مهر ترا گذشت سجد و شکر فضا خاص کجاست میتوان خاکستر بارید اشک گذشت بی نیای سپاس از بهر سامان گذشت کام اول حسرت نفس جو فتنه گذشت حلقه گرداب غیر از چشمتی امل نیست که لنگش نسا ز غنچه با تو گلشن است ای ریش مرگ غافل از حسرتی نیست بی گیسائی ست تن پاکیزه از دست منتهی نیست مهمل بعد از آیت گریبان کشایم دل بر دوزخ نیست آسوده دلی الفت یاس نیست گریه آیت نه خود میرود و جلوه نیست هرگز ادشی نیست و جزیر دل نیست نسیم موهم امکان جز خط باطل نیست اشکم و دم کرده ام از ضعف زان نیست گل نکر از سیدم ام از دواعی دل نیست نیست امین از بلا پس انگیز نیست چاک دمان نکر از استن مرگان نیست در خرامات حقیقت بچکار افتادیم آینه گر خاک گردد در دوزخ عالم نیست شکوه از زبان نمی آید که در عالم نیست وی بشنم گریه او گلی خندید نیست که ضعیفی تا سر کوی تیراید نیست </p>	<p> هر چه با ما بود حیرت بر خوشی و گذشت چون سبزه زرد و دواعی بکشد با هم نیست قطره مار فتنه می و دست و دیا گذشت در گداز خود چو انگر فیض مرسم دیده ایم خود نمائی از تقدیر سرور بی عقا گذشت به چو مهمل هر که ز دوا من حیرتیم زانیا نیست اگر شمع نامل روشن ذوق عشرت من به آجر آجم نیست به چو آتش سوختن از یک بار روشن نیست خد بیدار نیست یکیش خنجر تر گذشت در چرخین از قرة ماد اسمیک شویون آفرین که امید بگوئی تو قیسم نیست ماز و کجا هم عطاشی تو قدیم نیست نیرنگ گلشن نشود مسفر گل بداعی مر اهل صفت عید قدیم نیست دل بهر نقیصه بستم صورت آینه بود از طبعید عالمی نسل شد و قاتل نیست سر و کار از منا طوق قمری در بر نیست چشم ما با بود چه هم این بیابان گل نیست غفلت ما دره دارم بر پیا خوش نیست لفظ ما که و اشکافی معنی حرف نکوست بی فاسان بکنه معنی اش با سید چون رنگ با قوتش بجا ریشه در خون نیست و دیگر هر قدم در راه الفت اغم و در سایه </p>	<p> در شمار و تیو چون آینه خنجر شعور عشرت امر و زبانی و با فو و گذشت بعد از این کینه که هر خاک میا پذیرد هر که طی کرد این بیابان سبز یزید گذشت هست ما را دواعی منتهی نشانی هم بود آنقدر دستی که توان من لک گذشت در غوغات نگاشتی فانی ما و من نیست عقده کار که من به هم با من نیست خامسک الفت دواعی محبت نیست نیست نقش جیاسان من که چرخ کرد اشک محزونم زبان در من نه نیست جهان احوال نقش سینه دواعی من نیست سیلاب بدریا چه قدر که در فرزند امید هم اینجا چه کجا رخصت نیست مهمل از بهر سو تنگی چاره ندارد و دستگاه پرو کیش این محفل نیست زندگی هیچ قوتاب سخی بیام نیست در این ره نشین پا در اگر نزل نیست به چو شمع که بر باره جولان نیست بر دوشب گرداب از موج بجزر نیست بر می آید بجزر از معاصی حیات پای ختم است در قی و دوش با جام نیست غیر حیرت آتش از مرغ عشاق نیست رسم و آیین جفا حایت رو کوست از زبان اشک هم در دلی نشین نیست </p>
--	---	---

شمع زین محفل سماع گونه ای شد
 شبنم اینچای یک سحر بر گل خندید
 پیچ شبنم برینار در سبز جیبستی
 چون نفس بیدیرین آینه هم خندید
 چشم عورت هر که بر اوراق روز و شب نشو
 شکسته رنگی امید بی تماشای نیست
 بقدر بزردن ناله و سستی داریم
 درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
 زیاده و بسجوت کجایان نایب
 که گفته است جهان آشیان غفایست
 بهر چه میرسی از خود که شبنمی دارد
 که آتشیان بوسیم در آغوش جایت
 غرق جز نگر حیات مستغنی است
 فرصت عمر همین مقدار است
 گوشش کو تا شود آینه راز
 نفس سوختگان هموار است
 مرده هم بیم قیامت دارد
 خنده کل نفس بجایست
 چمن وصل تو ام مرده میاید هم روز
 شکسته بالی این مرغ دام پرواز
 بگاه شوقم خون بخورم بهر ده شکر
 شبیه عشق و خونم قلم و ناز است
 دیده را که بنظر آید دل محرم نیست
 دیده هر که قره آورده بجه عالم نیست
 بوج در آب گهر آینه هموار است

چون ناله خود اینچان در چشم خود درید
 از آن این جوش کل آینه را برید
 گر باندازیم گل خود از نظر بوشید
 ای سحر و اشک شبنم غوطه میاید زدن
 بهر چه پیدل معنی سحای فمید
 تو ساز جلوه کن مدعا کل در باب
 غبار شوق خون من لبست سحر است
 غنا خواه که مثال هسته عالم
 که غیر خط نفس نام این معانیست
 اگر زده هم برانی چه بوج کو کرد آب
 بهوشش باش که مرده زشت و دانیست
 حساب کسی با جانوان دادن
 رسیده ایم کجا که پیدل آنجانیست
 زندگی عالم آسایش نیست
 ناله نفس بسیار است
 چون شد کاش بنترل برسم
 آیدن چه قدر دشوار است
 نسیم گل بخورم شسته ترانه پرواز است
 بهار تا سر کوی تو یک گل انداخت
 کجا رویم که سر تر لے بدست یکیم
 و گرنه برفلک امر و یک دربار است
 که در از دل بابر و خط او پیدل
 مرده بر خردن از دست و کم نیست
 عدم سایه بخورشید سیدین گردید
 دل اگر جمع شود کار تو بس بر نم نیست

رنگ آسایش ندارد و نوبه سالی غم
 میتوان چون رنگ اینچای یکدم گزید
 از تماشای گاه هستی به عایید دل
 که شکسته گشت با ما نیت خندید
 بیا که پیچ بهاری بکسرت نایست
 زبان حیرت آینه بی وفا نایست
 چو بوج که شکسته بسی غیبت دان
 برون را آینه احتیاج بدانیست
 بهر چه می گویم بر نشان نیزنگ است
 جهان بخوش فرودفته است در پات
 نیا امید می مار می اسی دلپس فنا
 نقاد که ام چه هستی فنا هم از نایست
 اشک یک سطره بهر گمان یار است
 فرصت عمر آینه این اسرار است
 نکتد شعله سحر از خاکستر
 ناله مار سفید بسیار است
 پیدل از زخم بود و روق دل
 که بوج رنگ گل نخلین گسار است
 فسرگی نشود دام و خشت رنگم
 چو خط دائره انجام با هم آغاز است
 توان از بخود یکم کرد سیر عالم احسن
 برای آینه بار غبار پرواز است
 اینقدر روهم ز آغوشش ناله
 اگر تو شوخی کنی هستی با هم نیست
 پیچ دامانه زندگیت بی آرام

از بهشت آنکه برون آمده است دمست
گره باد بود دولت بستی جو حباب
دانشی داده ام از دست گریبان شکست
از خوشی خانه دل زبانه او شکست
این طلبم هم را یک پشت با خواهر شکست
در بیابانیکه نامید است راه ریش
بیخبر آینه شکست زنگنه او شکست
از بیگاه آینه صحنه دیده است
جرات کی وین کی یک چاه نیست
این قطره زنگنه در عالم چکیده است
گل جام خود عین شکستن نمیدهد
این خانه خطبه صحنه سستی کشیده است
دستم چون سنگ روی زخمو شکست
خس اینچایک ناله آینه بین گردیده است
فرش بوار نیست سیر که گوید در طار
دامن بار شکست نگ چرخ دیده است
ز دست دل نفس در افراط شکست
زمین تا آسمان فخریاب شکست
نیست انهم که عرض در عاصیت
اثر لب تشنه اشک کباب شکست
بیابان طلب بحر است بیدل
چه ابله باشد چو شیشه درون موج
باب چینه آینه نیست بشیون موج
ز بیدلان شکستن که تیره آه حباب
شکست خط خویش سبب چرخ موج

اگر جهان ناز بر اسباب قوی داد
تا سلیمان نقشی عرضه دید شکست
باعث وحشت جسمت نفس بیدل
چون حباب این شیشه پاس خود شکست
آبرو که بکنند سحر جنبه صدا شکست
میرود گردن زخمو زنگنه او شکست

این صیدگاه کیست که از خوش شکست
نقاش دامن تو بدست کشیده است
دختم ز رنگ بخور که با آن شکست
صاف طرب بشیون زنگنه شکست
تازه بچشم و اگر گویند قریب گردیده است
از هم که فرشته آه خیزن گردیده است
این الهامی که اترام امینش شکست
در کمال انشراح گردن چرخ گردیده است
بزه خنجر زیب چرخ کسایر شکست
مکره در شیشه موج از حباب شکست
ز چشم شمره آلودش شکست
ز بستی زانم زخمش نقاب شکست
کمر آستین القدر دریای شکست

که خود نیست گل غایت بدامن موج
به بقیه آبرو تشنه لب زبانه موج
بیک نفس کند و از بزم خوش موج
خوش بیدل که راحت زرد موج

بهر سامان کی زنده با هم شکست
ای خون آغشوار گفت عریان شکست
گردانم نفس باد بود بر شکست
نیست دنیا خلق آن قدر شکست
شبنم اجماد است که موج زبانه شکست
نقش چینه بر عیش و جمیع شکست
بازم بدل نوید صفا شکست
بسل چرخ رنگ جگر خون طیده شکست
غافل مباحث دل با من انتخاب شکست
بی منت قدم شکستن شکست
بیدل بجز دم عریان شکست
سرفروخته بچرخ نفس انگین شکست
جلوه هستی غایت ان که وقت شکست
تا بجز چینی زنگنه و اسپین شکست
بجو موج از دست بند طلق فارغ شکست
شاه بیدل خال خسار شکست
روزی از خود اگر بشیون شکست
زبان اینچای چرخ کباب شکست
درین محفل زخمت شکست
گردان دست می شوی سر شکست
که آنجا آبله جوش حباب شکست
ز شور حادثه فارغ بود دل شکست
شکست لب بر ترین موج
درین محله اقامت موج شکست
که هست تیغ زبان هر طیف موج

<p>چون شمع بر آرد فراقم تا بر سر موج از صفای دل جامه ابرام بر موج فیض کرم از طینت سبک آن فیت دارد در حجاب آینه در پیش قطر موج تحرکت بان آفت دهنما خموش در گشایش این بحر بود بنسب تر موج و انما هر حادثه را سهل ندانند</p>	<p>همچون بر پروانه زنده نخت جگر موج در بزم تماشا می توانی خوش چون موج بساطل تیرا و دگر موج گردا من شام سر زلفت بگفت بر کشتی با آره بود جنبش بر موج از عالم دل شغوی اندیشه برون گشت در چشم تر بحر بود تا بر نظر موج</p>	<p>دارد در بطواف سخت در دل گوهر موج چون جوهر آینه زندنا ز نظر موج بتابی تا نفس از گوهر دل بود از چاک دل نشانه زنده فیض بحر موج بچیدگی دود نفس جوهر دماست این بحر بساطل بخت زنت سفر موج بیدل لب لعلها چایسته نبشی از کوب کل فشانده چرخ در دمان موج</p>
<p>آتشک لبی چاره ندارد دگر موج آفتاب آینه کار در ره جولان موج سینه چاکان خاکی موج در دست بند شمع آتش زنت خنجرش دمان موج دانه آتشکست قوت هر دمان کید ز شکست دگر خمیر جواب خنده موج درین قلم و دشت کجا دست عیتر بجاست فقط چند از کتاب خند موج بخال زخم دگر کس نشوخت غیر از داغ نجیب با کلام انتخاب خنده موج رسا نشتر بری تو خفته بیدل آن سبک و جان تن بر نه کاسه او اند خلق چون لوح در آتش غارت سیاه اند نیست پاسبان نفس از اینات برو زیر بار خرد و حس و دوش محل داو اند بی سیاه نیست بیدل جلوه گر خطبات عقیق لب چون تشنگان بکشان می پرسد بر در میوه ای بوی کس مارا</p>	<p>رویت فیت غبار خاطر و شنیدست همچو زخم دل نکند از دست ان صبح باطن پیر این باشد فیض آگهی غم بنفشیت بیدل را دهم از آن صبح بتسم کل چاک دگر نمک دارد مگر کنم نفی در کتاب خنده صبح نوشته اند در این دفتر نیز نگار بجز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح بعیش اگر نفسی نیکبانی من</p>	<p>آسمان دود است از خاکستر تابان صبح مرکز امل شود با شرف سرفنا صبح فیض یک گیسو بود از کج بیلیان صبح نه آشت چشم تر و مسکتاب خنده صبح ملاحظی ست ز کمان بفتاب خنده صبح بغیر شبنم ز شکست ز بهار عمر ماند بروز ناخچه گل حساب خنده صبح ز بسکه فیض سادیده ام بر سوا صبح که میکشند ز بنفشه گلاب خنده صبح بگیر ساغر فیض شراب خنده صبح در دستان جهان ز بسکه درین غفلت همچو حیرت بر در آینه ها افتاده اند بر دباران غمت چون سایه افتاده اند خاکساران بر طوق سریشان افتاده اند اگر خضر خطت از بنده چو ان دانه اند خشت از حلقه باز گرفتند آینه وان درین گلشن شکست ظاهر اما نشان</p>
<p>رویت حاکمی صورت فیت غبار خاطر و شنیدست همچو زخم دل نکند از دست ان صبح باطن پیر این باشد فیض آگهی غم بنفشیت بیدل را دهم از آن صبح بتسم کل چاک دگر نمک دارد مگر کنم نفی در کتاب خنده صبح نوشته اند در این دفتر نیز نگار بجز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح بعیش اگر نفسی نیکبانی من</p>	<p>رویت الدال جمله خوشنما تر از ناله بر و خط افتاده اند بطواف آن بان را که از خود فیرگان بجز با کین بود تا مو جهار استاده اند رنگ جان سر و قمری من که دگر دارد اهل عشق یک قلم با تیر و بختی زاده اند تماشا است که از آوازه آینه حیرت مگر دشت که عشق دل این بختیان کرد</p>	<p>رویت الدال جمله خوشنما تر از ناله بر و خط افتاده اند بطواف آن بان را که از خود فیرگان بجز با کین بود تا مو جهار استاده اند رنگ جان سر و قمری من که دگر دارد اهل عشق یک قلم با تیر و بختی زاده اند تماشا است که از آوازه آینه حیرت مگر دشت که عشق دل این بختیان کرد</p>

<p>که با هر خافصل از بی نیاز کینان دارد بدون باید شدن چون بستان او و کینان که تیش از دل فرادمانست نشان دارد سخن باشد در آرزو که در خیال از که سخن سر از زمین کینان دارد مشغول غافل چرخ بهاران کاندین زهر تاز که انجمن حیرت بهان دارد سوی خیم و شست خاشاک راوشن اند ماز خود فرم اگر ای طاعت سنگ ماند نیست تکلیف فطرت کاستی هم</p>	<p>کسے او جوئی زادی چون سر رسید بهار گلشن آینه از شبنم زبان دارد چرا زین بر و بر خود بنالید بی ستون خم ز قمر گمان گشته نظاره مایه دبان دارد نخود کانی بر دهن آبله و فحش نشان تمم در پیرین تحرک یک نفس توان دارد بگزار سها جلوه او دیده بیدل بوی این گل از جیفی و طلیحین گماند نام را نقش نکلین با جلال بر و رست آب شد آینه یا چرخش در جنگ ماند</p>	<p>که مرغ رنگش از بر بزرگ تران دارد نیکو چرخ شوق خیرت پیشم کرد که به شیا خوش آب و گل خندگی در گمان دارد بدریا بخور در روان ساحل و صلح غم مردن نذر در شعله آما زبان دارد بسو دایت کینان که در جولان پیش بر سها شکست نگار این روان دارد از جویم کلفت دل ناله بی جنگ ماند شعله با چون نفس دام این برنگ ماند از چیا سوختی بر دهن خند دل از چرخ گشت آزیدن مفت آن بازیکه بی سنگ ماند</p>
<p>اندیشه معنی نظری کرد یقین شد گل گرد ز جو دهن سحر فروشی آخری گنجی من نقش نکلین شد از حلقه حیرانی ما هیچ پرسید ای آینه دل شو که خوابه ازین شد عرض کلاه داده کردن شکسته اند</p>	<p>نظاره بصورت دونه رنگ گمان بخت بر گشت گمان بر خود آینه بین شد عفا که هم از شهرت گشت فزون کین شعله زخار دهن خال نشین شد کو پیچ نباشد پیش رخمان شدنی است این تر صد که دامن صدف شکسته اند</p>	<p>داغی بجا عالم آسوده زمین شد غفلت چرخ فزون خواند که در خلوت بسیه چو لامخ هم محراب جبین شد وقتی است که بر یکیشی عشق بگرییم آینه کند سنگی بود که جبین شد</p>
<p>با عا جزان ز کو تو دیگ کجا رویم مال جهان ز شرم شکستن شکسته اند ز لب شکست کم سر نه فغان کرد ز خود بر آید گمان یک قدم فلک ماند بروی آینه صد رنگ میتوان کرد چو شعله و شست با جیسا عافیت چمن نه از کل فشان تا خزان کردید بر و کار مثل گشت بیزمانی من</p>	<p>دارم دلی که پیش ازین شکسته اند سنگ زنگ عجب تنهایی خورد امید یاس شد اظهار تا توان کردید شکسته پارس و نفس نهان کردید دل بدست تو افتاد مفت شهیا در آرزوی تو مرقع که جان کردید فنا بجزت بسیار پیش باز رفت ز خود گذشت اگر در پس من توان کردید</p>	<p>یار شکست من بچه نشون شود دست در پارشته با هر سوزن شکسته اند</p> <p>خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم نفس و کام گشت خود و فغان کرد کباب سعی غبار خودم که این کفن خاک بهر کجا بر یار بخت آشیان کردید چو طفل از پیش من از سانی طعم</p>

خوشی آن همه برین شکرستان گزید گر همه فرکان بزم آرد دامن میشود با ضعیفان افروشی از یکم گریز است اگای از شور خودم سینه نیاز کرد هر کس زیانست مرا سر فرا کرد یک کام من نیست ره وادی فنا قد و قامت از خم ابروی ناز کرد بچشم شوق بلبل می توان کرد نظر ز خویش و اردن محال است از غیبه اگر آتش سوزان گلزار کولب که توان گفت زبان گلزار	دیگر جلوه هستی ز بس فرصتی افساید است سایه از باقاعدن پای فتن میشود خود را ندید آینه تا چشم باز کرد کلفت شد و آید دلهای تو اضع است این شسته را نفس بختایش دراز کرد	دیگر اگر نیست عیش خاکسار اگر کوئی تغافل می توان کرد دیوانه هم از خار سیاهان گلدار در عالم آسود خسته خویش و انهم اگر گلشن خاکش گل کف میکنی سستگر بوج پایل کف	دیگر به تدبیر این بخت توان گذشتن نگه میکند گرفتار فل کف برنگ گرد با دم حلقه بکافش کرد خوارش کز تندی است لیک حدیث سباد اوج جرات کرد و دست اگرد
آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود چشم مابندند دید نه نشیندن میشود چون آه کرد در بکده زنا ایسدیم از قیسه میتوان کرد سنگ باز کرد بر زندگی ست بارگران جانیم هنوز اگر ظرافت کل میتوان کرد ز بستی حسم منزل میتوان کرد	دیگر که دل که بد از غم غمت از فروخت موج که از چیدن دلمان گلدار لب غنچه بلب کف ز بس لطف تو شکر همه خوش اود بهر دشتی که آشوب جنونم برنگارود نگاه شوق با هم کاش بر ویش کرد ز خاک سجده هم کم نیست آباد صبار اگر سودا سیری دارد بگو تا کرد ما کرد غبار شتم و اظهار سخت جانی بود ز ناتوانی شهرهای انتظار میرس که صد کتاب سخن محبوبی زبانی بود جهان گذر که آینه ست با لفسم بهار عمر به صبح دیدم میماند جهان بگلشن رنگ پریده میماند حق بدست چمن از شوق لیکست که شوق بلبل مولی نا پدید میماند	دیگر هوای برگ گل نمکین غم میکند حاصل خلل در شخص بخت نیست قیامت کرد طواف خاک جنون فرا کو کفن تانگی کوی دوست که تکلیف نشانی بود برنگ لاله بدروم استخوانی بود علم بهزده درانی شدم ازین غافل چو مشک آن مرالی قدم روا بود	دیگر نیات عیش چه جونی که چون طلاس سرسنگ با بدل از پرده ب میماند ترا بزم ادب کلفتی که هست است

<p>طفیل چشم من خم آفریدند طلسم زندگی افکند بنایست برای من مرا هم آفریدند</p>	<p>برای خاطر من خم آفریدند که چون ابرویم از خم آفریدند اگر عالم برای خویش پیدا است اگر چشم و گر کم آفریدند وضع من روزگار را ماند فره و اگر دهن من آرد</p>	<p>دیگر چنان با هم سر از فرمان تسلیم نفس را یک قلم رخ آفریدند علاجه نیست دماغ بندگی را بخت من زلف یار را ماند عمر برقی شد یار را ماند محوایم و آرزو باقی است</p>
<p>دیگر مانظر باز کرده هیچ است حمه عالم غیب را ماند</p>	<p>وصل ما منتظر را ماند بچه صنی تازوی کاسه طغور شد یشود و روح مقدس نفس از ترک بنوا آب در آینه چون اشک در سوراخ در شکست ل نهان گردید برقی لکه ریشه ناک از دیدن صاحب انور شد</p>	<p>تابه زرم ازاده ام شو طرب ستور شد دیدم اجباب برین خانه نبور شد گر نیک است چنین درد دیدار داشت صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد آبای من سی پام روی نمی آید بدست هر که شب بخورد خود اهدی دم مخمور شد</p>
<p>بسیکند نظاره افکند بدلی چشم شعله کز دود فغان گشت عین رشد زنگ منت بر می تابد لیل صفا موی جوهری آینه فغفور شد حضرت پرست بیدل حاصل عین شد ناهم از کم شد که با نشین ز سر شد کی رسم درین فصل که از سعی شکست قامت سر و پیری بخجیدن ز سر شد بهره از محبت یگان نبرد و درون شمر به نهایی رسیدن ز سر شد چه کشم بارغم و منت بجز آن بیدل گردار چون نفس در راه و کما سخت شد راغبنا عشق دارد حسن بال سر شد آبرو در دامن خود هیچ دریا سخت شد</p>	<p>تنم از صوف باندیشه دیدن ز سر شد قطره ام خون شود اما بچکیدن ز سر شد طبع از او گرانی بخت از دم خم شد و ستاین هیچ بدمان طعیدن ز سر شد نخل باشیم که دماغ مراد و جهان داسن پیرین و فقر به چین ز سر شد ما جام رنگ دنیا و تمنا سخت شد بچودی فرست بر جارنگ صبا سخت شد کج گوهر شد دل تو سیکه از شرم طبع از شکست رنگ چون گل بر پای سخت شد</p>	<p>غنیه سان دانه شک مره شایع کلم رنگ افسرده من تابیدین ز سر شد بال بیطاقه قفس کسل ماکو ماه است اشک تا سر حد پیش بر دیدن ز سر شد جوهر سه لازم آینه عریانی نیست قوت من که بیک ناکه کشیدن ز سر شد چیکس اگر کین در جهان بشی نیست طرح زلفت از شکست خاطر مار سخت شد سینه چاک از دماغ سخت جانها نبود ریزه دنا را الفت در رو با سخت شد</p>
<p>بیدل از دم شکست ل شکستن سبقت اضطرابین سپند آفریدن ز سر شد خافم از جنبش امانتد و انکم که درش پرزوم چند لکه در با هم پیدان ز سر شد</p>	<p>تا جده اند دل ز خویش طعیدن ز سر شد شعاع هم آن بر جرم سر کشیدن ز سر شد بجو طاقس از هوا عالم شوم پرس</p>	<p>عاقبت اگر دشمن از طوق دل نشست برقی حیرت جلوه میدم که دیدن ز سر شد</p>

<p>دیگر طلب افسرده شود همت اگر نیک تفت زنگ سهل است اگر آینه از با باشد</p>	<p>انچه در دیدن گلشن لوح و از دیدن غنچه کلفت هر دو جهان در گره با باشد دل ندارد نیم جهان بارکش صدالم</p>	<p>غیر غیرت شمع مازین انجمن حاصل نکند تا در آینه دل راه نفس و با باشد طیش معوج با ناز و دیر با باشد</p>
<p>دیگر بی ندامت حلقه با تم بود قد و تا شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند چون چراغ گل که از فیض سحر بزم قرار موی کافوری سودا پیر روشن میکند جنون اندیشه بگذران دل بر بنهر سجد چو مکران هر دو عالم را که یکدگر بچید صدای آه اوی آید از سر موج این دریا چون جلوه ات چون تو گل بی تاب سازد که از انوار زراعت شرب آب میسازد غبار این بیابان نموده تیره بکجه نمک دیده غفلت بکام خواب میسازد چنین که هر سر مویم ترا و ذوق سایش که میل ای زخیم شدن قلاب میسازد بتیابی دل سنگ ره بخیر میاست چون سرفراز آدمی نعم حاصله دارد در شکوه خاست گل آبله من بای نفس من که ز دل آبله دارد نزد اکتی است در آینه خانه بسته بر وزن زخویش چراغ گهر نمی تابد در سر کشته کف خاک مرا لکن کجیف که قاصدا آمد و نه خنجر نمی تابد</p>	<p>گره رشته ره آبله با باشد شمع میداد کمان را تیر روشن میکند گل شبنم در عرق زده خوش روشن میکند رشته شمع زبان تقیر روشن میکند بر ریاض بر نقوش سخت و حال هر هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند چه امکان است که در بساط شمع غایب که دل هم شکست مرست کرد و بنهر سجد دیگر ریاضت نشسته می بخند دل افسرده مار فلک انجلیت سرشتی که در آب دنیا زموی پیریم که ای دل نشود افرو که دو دوازده صحت آتش بر و تاب سازد تو افسه کاظم فکر بیکار و بیدل این سانه حیرت صفت آبله دارد غافل مشو از شعر که هر مصرع نورون سبیل من از لغزش بار اصله دارد بیدل چه نیاست که قطع ره عمر بهار حسرت مارنگ بر می تابد نگار ز تماشای غیر مستغنی است که باز ناله دل بر کفر نمی تابد ز خویش مردم اینک هم بیا بیدل</p>	<p>تنی و اماند کیم که بمنزل سجدوش جوگر دون ناله دلگیر روشن میکند ناله شمع خانه زخیم روشن میکند سجده نکت پیر ایدار و بر گل چشم زخم با دم شیر روشن میکند بست بیدل خانه قانون چشم میفرم بدانش مارکن چنانکه سودا کیم بچید نکه محو حال تست ما چشم آن ارم درین اندیشه نیست ل تا ز پیچ خرامش کل را موجه سیاه میسازد دل آواره مارکن اظهار بیابنه تبار جاده نفش قدم مشرب میسازد نفس از دل که موم حاصل غیر بتیابی موج غفایم از خطه خواب میسازد چشم زخم آغوشه فرکان کله از از مانگ جرس قافله ما کله دارد افساده کیم را بیکر شور و لهاست زین آینه ساده ز جوهر کله دارد چه شده که اشک برنگ بجای تیا به که چون جناب یو ای نظری تابد اشاره میکند از پاشتن کسار جبین مجر مجر سجده بر نمی تابد</p>

<p>صدای تارک سنگ جز شر نبود اگر گفتگو نبود راحتی نصیب زبان بغیر آبله پا گل سفر نبود زبیل حادثه همین بود دل روشن فی که ناله کند قابل شکر نبود نقاب چاک دلم دو آتش سود که چشم آینه را بهر از نظر نبود بوی گل را غنچه دام چ و آب حیات کاروان آب صورت ترس تنگی کند خوشه امان اگر اندیشه جولان کردید چون نگاهم نفس از دیده حیران کرد این بان در گریه نیست بغیر از و بوی گل آینه بود که پنهان کردند</p>	<p>حدیث سنگدان خالی از ضرر نبود بر فتنه گله از نقشش ما اثر نبود بزنگ ریگ روان بر و تشار گرد برشته ما که از گنج نبود محو آید جلالت ز بهر ز کف تارلان کسی چه جاده درین شست آب نبود ز محو شوق مجولدت نکه بیدل خانه آینه دل برد و کس تنگی کند بی طبعی رسد دل بل طایفه غفلت ناله دیر و آریه چون نفس تنگی کند دامن من در گرد حلقه افلاک نبود سر گهر اصداف چاک گریبان کرد شش نیرنگی اورا که یابیم سوغ بهر لغزش بهر آریه سامان کردند</p>	<p>صدای تارک سنگ جز شر نبود اگر گفتگو نبود راحتی نصیب زبان بغیر آبله پا گل سفر نبود زبیل حادثه همین بود دل روشن فی که ناله کند قابل شکر نبود نقاب چاک دلم دو آتش سود که چشم آینه را بهر از نظر نبود بوی گل را غنچه دام چ و آب حیات کاروان آب صورت ترس تنگی کند خوشه امان اگر اندیشه جولان کردید چون نگاهم نفس از دیده حیران کرد این بان در گریه نیست بغیر از و بوی گل آینه بود که پنهان کردند</p>
<p>دیدم راغز گان بچه آورد بی در کالو سر سبز این برده نینک گان دار سینه ما در آیدم بهر داندلم دیدم مار غبار خویش هم بسیار بود</p>	<p>هر دو عالم در خم یخچم نوشیدن گم ماهان یک ناله ایام با جهان کسار سر زخمی عبت از وضع سر اینا شتم دست اگر در آستانم دم گریبان کرد</p>	<p>در نه با همواری وضع جهان بهر بود حشرش لایق قدر باشو یا لیدن شد مکران قوم سرگردانی بر کار بود بابت سوای ست آریه تا بود کسوم در دلم شعله بود آه و نواست چه پیچ این کمالات که در گردن با می پیچ جلوه با سید پادشاه غزالان خیال همچو فی صدها اینجا بصدامی پیچ ناله من صفت شور قیامت دارد سروازی شمر میا بهو امی پیچ اگر هستی مانع پرواز عالی هست</p>
<p>رشته چاک گریبان نشود دام نیست آرام سهری را که بهو امی پیچ چون کم قطع راه ناله که از تنگی جان بوی گل صحرای رسته بنامی پیچ چاره از عربه بیدل نبود مفلس قطره چون از موج دامن حیدر شود در خموشی لبس صلاه سگازی تن قیاس</p>	<p>دود در ساغ و دایم جود امی پیچ تا نفس هست حیات نینه بیتی است گردادی که بدست دل با می پیچ حرفی از نعل فشند دام گرفتار دل که بساط دو جهان را بصدامی پیچ دل چو آواز از قلعی شد نوز شود از حجاب شست خاک این شعله نگر شود</p>	<p>دود در ساغ و دایم جود امی پیچ تا نفس هست حیات نینه بیتی است گردادی که بدست دل با می پیچ حرفی از نعل فشند دام گرفتار دل که بساط دو جهان را بصدامی پیچ دل چو آواز از قلعی شد نوز شود از حجاب شست خاک این شعله نگر شود</p>

<p>عاقبت این باد سنگ کاشه می شود تا که دارد صد فاش و دریا این است آب در گوش کسی چون جاکند که می شود در جفت نیز رنگ زرد دارد اعتبار اشک را از سقیرای خاک بر سر می شود صبا از خاک کویت که جاک بر سر می رود بجای جوهر شیشه چین آستین باشد محبت جو میسازد دل نقش تعلقات چو که دایم درین بی خط ساقی می باشد زین گلستان که گلش رنگت است داد غنچه گل می شود و اینجا که محب میگذرد سج ما شک ازین بجز آتشوب کاند همه از دیده ما همچو نظر میگذرد در بیابانی که شور بخودی بر سر می شود نقطه انضباط عنان را بگذرد و فر شود نیست آسان می کشیهای بهشت این گفت خالی که دایم کاش می شود</p> <p>که طعیدن سر نه شد بر کس بفریادم رسید دایم گامشوقی من صید و روی ندا کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید این آینه در شغل چه کار است بهینید خرفست نقش آمد و نیز رنگ دو عالم امروز که گویم بجز کار است بهینید</p> <p>نگذاشت فلک با تو مقابل من مارا</p>	<p>یا گوید ز سر برونی ورنه مانند جاب میل این کرد و تاش حلقه در می شود کی رود از سی پیری آتش و دایم ز دست سایه از رنگ ز فروغ صد تپه می شود ترک نکین ست بهیدل چو ابرام نظر زیج و تاب آتش دایم ز نقش نکین شد بی قلم چه دامن بزند شوخی که در دست برای ام بال شهرت ز نقش نکین شد ندام نشسته در سر بخیر سرشکی بهیدل از چای چون عرقم آب ز سر میگذرد نفری نیست که صحرانشه از حقیقت ما از سر جام بعد خون جگر میگذرد نیست دگرش بسیار جهان نگ ثابت نیست بی ناله اگر نه ز شکر میگذرد جز و با در عقده خود آرا ز خود غافل اند ترسم این جزو طعیدن مایه گوهر شود تا دهنم ز دهن عرض حسرت ناسمه در غمت آخر بجای شو بیداد رسید چشم زخمی بود معدوم می که انجام رسید باز در پریش احوال و افتادگان دل خلوت اندیشه یار است بهینید هر چند خطش جلوه غبار است بهینید در بحر چو گوهر نتوان چشم کشودن تا فرصت نظار بهار است بهینید مانند شرفی برقی نظر سه بود</p>	<p>چون نوادر دل کرد و بدو شکر می شود سجده سنگین دلالان آینه ناخوشی است دایم از حلقه گشتن خط ساق می شود بی نصیبان را بهایت مایه گمراهی است هر کسی را شمع غریب روشن از زرد می شود دل همچون بار و خشن خط جبین باشد بکشت طالع جن حاصل دوزخین باشد ز جیب خم دل و ایکنه شوخ چون پیش شعله کی بر چه هاشاک چین باشد در عرق ناگی بر دین زلف میگذرد شبنم نیست که بی دیده تر میگذرد دام دل نیست بخبر دیده که آینه تراب بچو نظر آید که از دیده تر میگذرد نشسته و در دگر حرارت بهیدل راه صد قصد بیک لغویدن پاشور سیل کتاب را بر آب پیوندی به بحر فرصت گوید که دل چون کرد و گوهر شود</p> <p>چون شمع و داغ فانی توان زد و داغ حلقه ناله دارم نبود ازین که صیادم رسید</p> <p>گفت بخشید از تو صوفیه هستی آنچه شنیدن چه دار است بهینید هر که خمر برسم رسد اینجا خمر است در عالم نیز رنگ گذاری اثری بود</p>
--	---	---

آسودگی شعله‌بار سفر بود	آخر خودم بر دبر راه نشستن	فریاد که آینه بدست دگری بود
دیگر	در پیش تو آینه شکستن منبری بود	دل گشته بچشمی که حسن است و گرنه
تنگنای غفلتی چون دستگاه نشستن	نال هم در یاد او سر و واسه نشود	در سوای او دل هر ذره جانی میشود
مطلوبه دل آلب اند فغانی میشود	شوقی بیالک گناه شوی اظهار نیست	ذره اگر رود از خود بهمانی میشود
عاجزی خوش دلتی دارد که شغایت	مال بر که جمع کرد آشیانی میشود	راحت جاوید بحد عثمان آرزوست
آتش این کاروان هم کاروانه میشود	بسکه کرمیا کجاست در کین حشمت	با هم گرمی بردخت روانی میشود
دیگر	هر که از خود می براید زربانی میشود	ایچ عافان که تر از کند گفتگو است
چون شمع که خاستن آینه دغ است	از رفتن او آنچه بماند بماند	دلدار گشت و نمکه باز پسین ماند
خیال از غفلتی که ز شالان بکین ماند	اگر گوش بود غرت شهرت طلبیاست	من سوختم و چشم سپاهی بکین ماند
دیگر	یک سجده جبین دایتم که خیزد ماند	دیگر چه تبار تو کند شست غبارم
نشد در روزی آید بال معج می	دانه ام از بقیه اری ریشه پدید میماند	دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پدید میماند
نخل این بلخ از بر خود تیشه پدید میماند	عمر آخر یکشت از قاست سیری زوال	ساتی نشان پری از تیشه پدید میماند
نیست بی سنگ دانت که خاسور	آخر این چشم محبت ریشه پدید میماند	حسرت بچکان او بی ناله گذارد مرا
نی گره از تنگی این ریشه پدید میماند	عرضه آفاق جای جلوه دیکت نیست	نشد در در شکست پری تیشه پدید میماند
دیگر	بوی غمی غمزه اندیش پدید میماند	بیدل از فیض نال در گلستان جهان
بالی چو موج بحر نزار در جبین شان	هم دلتنم خوش تماشای او کنند	روشن دلاں چو آینه بهر چه رو کنند
بی شانم از نگاه گل حشرم بگو کنند	آینه است گاه خطر رنگ ابل شرم	قوی که از گذارد دل خود و ضو کنند
مضمون تازه بی نقطه انتخاب است	چون بجای آب نفس در گل کنند	لب تشنه هوای تراسی منور اگر
کاینجا بهار افس از رنگ گوشت کنند	عنفاست قلم و اسکان بقا عیش	هر جادوی بود که زلف او کنند
موجب پرده مدعی بی حضور دل	عین تمیم است بهر جا وضو کنند	در چه کائنات که کسری نیستی است
دستی بگر کردن خود چون بگو کنند	بردوش و خیمه زرد گشتان خطا	پیدا شو می که اسبایات رو برو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند	بحر حقیقت اند اگر سرفرو کنند	این سوخا که گردن دعوای کشیده اند
چاکلیست صبح را که بچش رو کنند	جیب مرآتیتی اینیشت و کار	بر باد اگر روند خیال نهو کنند
ای غفلت آب و طلب عیش ازین میزند	مارا که بفر میان تو مو کنند	نقش خیال خانه نقاش شکست
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند	بیدل چو پارسانم تنگ شمرست	عالم تمام اوست که رجست جو کنند

<p>چو نقش بر سر ماد و دل بال جهان باشد زبان با بود مضرب ساز نغمه پرداز بچشم دایم گرد بال فرغان توینا باشد گدشتن از علق جوهر شهرت کند روشن کمان حلقه زنجیر تیرش جدا باشد زبس مجنون شکست ایله در هر قدم دارد که چاک جاده موج بخیزد نقش قدم دارد دل از هوشی عکس تو بر آینه میسازد دیر طالع خامه مشکین رقم دارد نباشد مردم بهیزار خط سخن بهیدل ازین دنیا شریانی غم نشین بر آید شیخ خانان جولان که از ادکی نبود کشاد کار کوهر غم سودن بر نمی آید کنند ناله ز دل بر نمیدار درگانی را که از دیده خیران سوزن بر نمی آید ز انداز نگاهت قد بر برق سنگ میگرد نوا از پانیفت گدگنی با چنگ میگرد</p>	<p>نقض سوختن استگاده مایه باشد نگه مکران بر هم بسته بر اعدا باشد عبازت اری اسباب طربت دوسر لقا دیرین رفاهم نقش و نگین آتش پاشا بخیز زانکه ساساندارد خانه و حشمت چو قامت حلقه کرد سنا غرور فاشا بغیر از این نبود چاره زخم خاکسار را چو شمشیری که در اضم میباید و دم دارد چه نقه مان کرد که درت سر خط پیشانی نگونی شمع تنه که در دانه سم دارد ز دل بچرخد شمع حشمت بر نمی آید ز زنجیری که در است بیون بر آید کمی از خویش باشد عده و کسب دل تنگ ز تخم اول نیز گهای کردن بر نمی آید نمیرد ز چشم عیب پوشان اشک توید که کوهر از حد فاجع شکستن بر نمی آید نگردد ضعف پیرایه بتیابی شوق که اینجا تا جیایا میاید اینجا زنگ میگرد بزرگ شایخ گل آسم سر ایا و انهما دارد ز عالم نگذاری بی دستگیر پیا آردی که دل گر خون شود خاصیت آب بقا ز حال گوشه گیر قهر آتشم مشغول شکست نگ من چون خنده می آید سستی بد و زنگست بتیاب میگرد ز موج شوخی خود کوهر آب میگرد</p>	<p>باید صفای رنگ از رخ آینه می نبرد بتا بر سطرانچا شوک منصفه باشد بودن می دلیس بر هر دشت سبزه زبان در قطع راه گفتگو است عصبان ندارد بر هم پیری نشسته از زندگی بهیدل بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد بودن نیز تر گراستی شدت تیر طالم که اوست نازستان یوار زخم دارد نوا می خاشاک برده و دود است بجا بر دارد درین خیمه که اینان و شکم دارد جیا کوهر میدارد زبان موج کوهر را صد از شیشه هر گونی شکستن بر آید غور بر کشتهها ایجاد نشود نه باشد سنگ کوهر و زهر فلان بر نمی آید شکست چشم بهیدل مطلع خوشدل بشوخیما نازت بر موم خوی سنگ میگرد چراغ عاشقان باشد بهار زهر مشغول سر طواری بتیابی همه مهر جفا دارد که از چشم نقره قن دل نقش پا دارد حیات جاودا از گداز عشق کین حاصل مل از بهر دوا سیل پشت و قناده بزرگ غنچه بی شهرت باشد که در عالم که خاکال بچهر خودن ترش کشان تشنه طهرین میگرد از دانه آسایش دل</p>
<p>بزرگ گل سرخ غنچه گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیران تو اضع میبند عیش جوار که صید راحتی در دام نقش لوبیا دارد ز حرص حشمت حرص کدرا کم بدان بهیدل ز خطمه سرگرد چشم جیب آب میگرد شد از ترک تماشای خاوار بر هم سحر محض</p>	<p>بزرگ گل سرخ غنچه گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیران تو اضع میبند عیش جوار که صید راحتی در دام نقش لوبیا دارد ز حرص حشمت حرص کدرا کم بدان بهیدل ز خطمه سرگرد چشم جیب آب میگرد شد از ترک تماشای خاوار بر هم سحر محض</p>	<p>بزرگ گل سرخ غنچه گشته میگرد کس بر خیزد از دنیا که از دشت عضا قدیران تو اضع میبند عیش جوار که صید راحتی در دام نقش لوبیا دارد ز حرص حشمت حرص کدرا کم بدان بهیدل ز خطمه سرگرد چشم جیب آب میگرد شد از ترک تماشای خاوار بر هم سحر محض</p>

دیوان بیدل

مهر بر چشمم چشم بسته فرسوخ لب میگردد
 بریقا چرخ خانه دل کرده ام روشن
 سواهی او چشمم بکین چون آب میگردد
 سحر آه و گلستان کجاست بلبل فغان
 اگر استغنا نگیرد دست تنهت استخوان
 بلند یه با بستی مستمندان آسانی
 هوای او ز من هر دم تعبیر غیاں او

دیگر

گر می شوقم چون جولان من امروست
 یا دارا می که این آئینه بی پروا بود
 عشق بی پروا دایع امتحان ماند
 تا خموشی پرده از رخ برنگد آواز بود
 عسرت با چون کجای لب بیک مایه است
 رنگ لبشک عشق و اختر او دام بود
 در دیشانی کشیدم انتقام از روزگار
 آب گردید از حیا چند که می در جام بود

دیگر

کس نمی بدد محرم از نفس در دیدم
 کردم تا کوی جانان کاروان ناله بود
 اینقدر ای محمل را از دلم غافل مباش
 در نه چون نی بند بندم نه زبان ناله بود
 خون زخم هرچو رنگ گل نمایان میشود
 زندگانی از نفس سرشته نشکلی است
 شمع گل ز بهیاری بال مرغان میشود
 کینه ییاد روح از مهر میرای دهر

باشک نیوان فروختم عشقش را
 بجای فرس این آئینه از سباب میگردد
 چو نیم دست بچشم بریا می کند بیدل
 به زنی که قاصد حسرت زهرمان دارد
 تا ملرگنی بر سر برنگی میرود از خود
 براحت کزین پر دزدین هم همان دارد
 زبال افشا برق شیر آوازی آید
 شب که در زم طرب کون حیرت یابد
 طفل شکم چون شر در رنگ آتش یابد
 دوری و حلقش طلبه اعتبار شکست
 در نه نشت خاک با هم قاتل پرواز بود
 شکست دل ز یاس طلب باوه در گم
 سایه ترکان تواند صبح مار شام کرد
 شعله بودم کنون کجاست مفت طلب
 خاک با بار کلاه دیده ایام کرد
 میر و صبح و صبا و میکند کامی غافلان
 شب دیار است لایح زبان ناله بود
 در نه این شمع نموش از دیشان ناله بود
 حسرت دیدار زنی عجب در کار داشت
 روزگار این سیم آشیان ناله بود

دیگر

نخه نشان ز بزرگ عیش چچین بهرام
 مروج دیار کجاست خواب نشان میشود
 پای تاسیر عاجزی آئینه نازک لبست
 آبروی آتش افروز از درستان میشود

درین گلشن چو بنفسم گل کند تپا میگردد
 بود در انفعال سبز زرد و کشته گلین
 که از سوج شکر نقش با گرداب میگردد
 دماغ خون من آن شکستگی برنجی باز
 پشیمای که در حیرت هر سهر همان ارد
 اگر خاکستر پروازم و گر سحر خدایم
 که اینجا که سهر سنگ است امن بستان
 اضطراب تک بر سهر خوردن آواز بود
 صافی دل کرد لوح عشق صند بنده ام
 در نه این عجزی که می بینی غور باز بود
 بسته نایست به نعل غم طراوت
 یکجهان حسرت بطوفان آتش تمام کرد
 اینقدر در بند جسم ز ناتوانی ماندیم
 سوختن عریانیم اجماع اجرام کرد
 دل بیادستی چشم حجاب آلوده
 تانفس نیست توان فصیح جا آرام کرد
 خواستم زنی بگو نام غنا ناله بود
 باد آن محل طایرهای گردنخودی
 هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
 در عشق از بی نیاز حال معلومی ناله بود
 صبح تنیش تابناغ جلوه عریان شود
 دامن بار گل زهاک گریبان میشود
 جلوه ات اهل حسن اگر دهر پرواز شود
 خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود
 سخی دل احبابی نیست طول مل

ریشم چون در جلوه کایانه نهان شود
 حاکم مغول عیاقه چشم اعتبار
 جاده صحرای کنگی نمایان میشود
 پای نژادان بر بنجه عیاقی بسته است
 این گهر را تا موج خود فلاخ میشود
 همچنین اگر عقده دل سینه زید دل
 بال برگ گل از فیض طبلدن میشود
 یکت بد در عالم توحید همایون اند
 از فیض و خون خلل در کشورش میشود
 گوهر اگر در غیبی در چهار آبر دست
 رشته تسبیح زار بر زمین میشود
 سیرتی اشک است به موج چشمش میشود
 عکس آئینه حای خویش پیدا میکند
 بسکه بر خصوص از شوق بیرون آید
 ساعه خیار و چون نقش کف پیدا کند
 خاکساران تا به کعبه دراز بایس آید
 عقده دل را نازش از شکیلا می کشد
 نیست بودی که نبود غرق در آب غم
 کارامه و زرا اندیش فردا میکند
 کی شود آئینه داغ و دم جوهر فروش
 بحد دست موج و او جانب کسایل کند
 چنین ابروی هر جا قصد جوهر کند
 میشود چون موج دریا که از ساحل بلند
 سحر را و تست آخر که بی تعبیر جسم
 نشسته می کی بود چون نظرش می کشد

سیم و زیر اندر زینت چرخ اندر را
 زلف در و در بهار خط کس را میشود
 طبع خاموشان بخورش روشن میشود
 نام در نقش گلین با جبین درین میشود
 در ساد فقه که در شعله ادراک نور
 زفته فقه عاقبت این نامه خرمش میشود
 بر سر آمدت علم رنگ و لوبی نفس
 سنگ دنیا جدا از کوه دشمن میشود
 از لب خندان چشم جام خون میگذرد
 فقر در غایت چراغ زرد اسن میشود
 شند زانم از حیا کوه که موج بحر را
 بهیدل از خصال نه شیره روغن میشود
 پیک تیر غمزه است سینه موج من
 وسعت دامان و انهم کار حوا می کند
 دامن هستی با سانی نمی آید بدست
 سازه از عاجز می هر کس می میکند
 در زبان خویش کرد و هر که خواب غفلت
 بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
 عاجزها که در بر با سحر متاع بلند
 دو و توان شدن از شمع آنحضرت بلند
 خاک هم از سنگ گنج بگردون سوده
 تیغ از جوهر رنگ کردن کند شکل بلند
 نیست جز خود می نشود نماز را مان
 میشود دیوار چون گردن قدی گل بلند
 عرض هستی زینت آئینه دل میشود

خار و نس در دیده که در آب گم گان میشود
 مست جام شرب بهیدل که از موج می کشد
 در چراغ حسن گوهر آب شمع میشود
 نیست جز فکر ازل را خط آوارگی
 چون جهان را یک گرد شمع روشن میشود
 بس تیغ تنها نیم در گلزار دهر
 رشته چون ره که تیر از زار سوزن میشود
 انقلاب عالم ستاز فکر کنگان صبح
 خنده چون سرشار شد هم رنگ شود
 طره از هر دل سیفشان از شکست دامن
 بال پرواز از پر و بال طبلدن میشود
 عاقبت در حلقه زلف تو دل جا کند
 زخم ناخن خیال موج دریا میکند
 دیده ما را رخا نشسته رفتار او
 باد و خونها سحر و دانسته پیدا میکند
 غنچه میگوید بهیدل که درین گلزار دود
 رویای هم شکست خویش پیدا میکند
 در بیابان طلب بهیدل تا دل بزن
 میشود دست کرم با ناله ناعل بلند
 میز هم از شوق پرواز با بال نفس
 خوش عیار کشته بیایا بسیل بلند
 دستگاه خاکساران گم زایل جایت
 خوشه شان در کن کن گشت حاصل بلند
 آتش افسرده را بر و از اوج شعله کو
 تا نفس خطی شود این صفه باطل میشود

<p>آب میگرد و بچیدن رنگ حشر تارل هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود بسکه با حیرت نصیبان ارث بتیایم شرم بداید بخود چند آنکه حمل میشود عشق هر جا آب سوز طپیدن باشد حیرت آینه را کاشش طپیدن باشد شوق رفت است که در راه می پوییم تا نصیب که مراد تو دیدن باشد بجو ابر از نامه رنگ سیاهی میرود بی جملات خبر طراک خود ندارم در نظر چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود میشود سر سبز می گلزار با مال خزان راگان این گوهر ز دست سیاهی میرود سعی قل از تلافی مشکلاک این سیاه بر سر او چون گرد باد او رنگ سیاهی میرود سرخوش بیانه ناز محیط جلوه ایم بر زبان خامه خنجر آلهی میسود راحت اهل قضا حای خواهر آرامش خاطر آسوده افکار پریشان بشکند شیشه را از جوش موج می نیاید شکست آب میگرد و در آن چشمیکه شرکان بشکند در گلستانی که ناله بیدل از شوق نیست که بر سر استخوان صندلیم چون بادم بر باد من آن از رده حیث زرم که بر سر حدین نگین را میشود قالبی که بر نام بردار</p>	<p>ناله خونی نتایج قاتل می شود در پناه دل تو ان ست از کینه خطاب میرسد با طپیدن هر که بسمل میشود شکه آبیدل که است اتفاقا کباب خون بس غرق شمر چکیدن باشد پیکرم نانی صوفی که ناله نو میدست منزل مقصد که بر رسیدن باشد و ک ناله آسایش در لباس شکست از دست مرگ می بیند چو آب از چشم می میرود چاره دشوار است در نین و شست پیگان خونند که با دغبار رنگ کاهی میرود اهل سودا از روز تیر و چنی چار است نامه غدا ز بزم زبان از غدا بخواهی میرود کیست که در دماغ ناله طواف کل موج ناز خود بدوش کجای می میرود گر بجای چشم تر روی عجم بشکند گر شکست شیشه رنگ می بتیان بشکند از قسم غنی چال افکن در دامان کل کی دل دانا از حیرت طفل نادان بشکند و حشری دارم بی گاشن که چون ارقی گر آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند دل را ای سبب سستی از بل حشمت بهر جا کاسه دایره چشم دایره بردار نظر از نقش سستی بسمن ست از خوش که آغاز مان خود نسوخته انجام بردار</p>	<p>قوت برادر آسایشان بال نیست بر کمر موجیکه خود را بست ساحل میشود کو بسوزد از مجنون بر رخ لیلی انخاب آرزو بر باغین میگرد و در آن میشود رفته ام از خود و دست کشا می گویم بی رخت هر چه چشم ناله کشیدن باشد اشک چیده که دیده حیران می گویم که نین چشم ز شرم بکجای می میرود میج چون ساکن شد از کشتی بتیان میرود نیست صابون دانه بکاول بخار میرود نیمت گل هر طرف که دیدی سیاهی میرود جان پیش چشم میاکت از شوقی وانع تاروشن شود ز سیاهی میرود اوج دولت ناله و از غدا آرزو خون من با دست خواست می میرود چون کنم وصفش بیدل که خرق بحر زهر موج رنگ چین امان بشکند زلف را از دشته نسوزد دل در شمع شکست چون خود زخمی که بر رویش ناله بشکند بحر زهر شکست از پیر و تاب موج است از شکستن بهار طوفان امان بشکند که نسبت چشم سیاه است کام بردار نیاید تھی از شمع هر کس جام بردار گران جاز این باشد طواف با سبک و جا که آغاز مان خود نسوخته انجام بردار</p>
--	---	--

<p>کسی معنی بحسب نمیده باشد اگر باده باشد شیشه خوریده باشد چو گوهر همان بکدر شرم دریا بگردید لب جام گردید و باشد بود گردید درین چشم پیدل و هم شستی را سپید آتش سودا کند غیرت من چاشنی گیر از کجاست کم نقد با هیچ دست نرسانید هم با سودا کند</p>	<p>خوردندش تا چون معجز با گام بردار بجو شد دل گرم با چشم خاکس چو نقش قدم هر که خوابیده باشد کسی را رسد می پرستی که چون خط که از خاکساری گل چیده باشد کو خون با عقده نوش از بر ما کند انقدر گردی که تعمیر شکست ما کند قیمت جملش را در دستگاه کائنات در دل دریا بگرد آب رسی و اند چو آبله باید نه از خویش بر آرد امروز در بسته بروی همه ببارست و مانند گی هست از پیش بر آرد</p>	<p>سی از کشتی راه طریقت کند پیدل چون معجز بر خویش پیچیده باشد شود پائین سال حوادث برین بتارنگا حسم گره دیده باشد همین گرد ببارست در دست مکان پو زخمی که او آب گردیده باشد در بساط خاکدان هر نتوان فتن هر که گردد تو تیا چشم مرا بنیاید بی طواف خویش در بر من و صاحبان راشوق بر است قدی پیش آرد ندایم از هر دو بهمان پیش آرد با برقی که سواران چه کند غیابم ایر که آن لوط با پیش بر آرد خون خورده شعله نادانی بسامان تنگنای عرصه بهر دو مکان الکاست نالده و دستان گل گزستان در شکست من طلسم پیش مکان بستاید گل نکردی که با خنجر قاتل نشد جاده ام در خویش فتن کف بشد در لباس قطره نتوان مخی در نیاید چیز بر دازیکه اگر دل بس نشد کعبه بر سر کعبی در دل کعبی دیده جاد دوئی نقشش نمی بندد که باز تو ادا خیالی میکند شوی که نام طبار و کوش مهر کس که می بیند گاهی پیر</p>
<p>و دیگر اشخا که خیال تو در عرض بخت آینه گر حاجت در ویش بر آرد نویسد سودا دکان نیز دعای گلشن پیش جنون نیست سالن بشکند گل رنگ صبح با بد من افشان بشکند اشک گلگان و دم از سر تر نافرین باشد لیکن چشمیکه بر روی عزیزان بشکند</p>	<p>و دیگر بیدار هست اندیش شکست بگشت انقدر وسعت که یک خم نمایان بشکند می توان صد خیالان بهشت طرح داد ز کم آغوشی کشد تا این گشتان بشکند آرزو بر هم نزدیالی که دل بس نشد ذوق آغوش دوی در ویش نتوان یافتن سفت آن شو که خاکسته شد ادا نشد غیر من بن قلم گوهر خیال گل نکرد عیار راه جوانان با من کار با دارد سبب کم نیست بر هم زنی ساقی را هنوز این نقشش در خانه نقاش جاد حقیقت واکشش رنگ هر ساز و هر آه</p>	<p>و دیگر در بیابانی که مار اسیر گشتن داد بهر جنون بالایی شد و محمل نشد عاقبت که هست نفس زده و امانیت عالمی صاحب دل اما کی پیدل نشد اگر موییم با جگریم اگر بیم با گوهر چو مرغان هر که برین فرود چیدین داد برنگ است که غمت تمام چشم فرولان تو نازن سبک کن زخم با منی چه دارد</p>

گنج بابل درین گلزار حیرت بال پر دارد
 نفس با خانه آئینه انجام سفر دارد
 نظام هر چه که بیم ز منزل نشستم غافل
 مگر چون سپید از جای خوشم ناله بر دارد
 چنان در دامگاه حیرت از پرده میروم
 بهمان فریاد حسرت ده جام جبین شب
 غفلت صبا طبع لعل بر سر هیچ مینازد
 که چون شکی نداشت دیدن نفس شد
 نسیم که دیو از دست تیغ دامن قاتل
 بزم جوی تر از آئینه دیوار نفس باشد
 نیند چون صد فغان ز شور این محیط آگاه
 بدام سایه ز متاب درونش دوشند
 ملائمت نشود جمع با درشتی طبع
 ز گردش سیر میخ خود قیج نوشند
 سقیدان تو از لذت گرفتار
 بدور چشم تو چون میل سر میخوشند
 ز شوخی خط حسن پریشان دریاب
 که به نقش قدم عاجزان فراموشند
 ذره ناخوشید بال و نشان از شکست
 غافلان بهنگار آب و گلی آراستند
 چون از بسکه پیش آهنگ ساز خنجر
 کوختم خجلت جبین سائلی آراستند
 بهرین یک قطره خون صد رنگ فغان بخشد
 دست مغبی از ضعیفی رنگ مکرر بنداشت
 شد تهم نهاله کاش در نیتان غنچه

ز اوراق کتاب رنگ گنجینه بر دارد
 تیر نقش نینک و عالم سوخت و چشم
 زنده جاده چشم نقش تار را نظر دارد
 مرا این آبرو در عالم پروا پس باشد
 که چون مرغ گنجگاهم سانه مرغان کشاید
 عمارتی کن بدین حیرتی ویرانه دل را
 بساط غنچه است از سبک پا کسری باشد
 ضعیفان دستگیر از ان یثود و خیر
 مرا در شاه راه رحم رنگ خون عیش
 مبصران حقیقت که لب بر لب میروند
 ز مغر خوش کسانی که پند در گوشتند
 ز شوخ چشمی خوشند غافلان محروم
 که عکس و آینه بایکد گری میخوشند
 مرا معاشه شد ز اختلاط قهری و سرور
 ز چشم خویش چون نظاره دایم دوشند
 درون گوشت پیر بعینش کوشش طلق
 که شعله با همه باد و دود دل هم خوشند
 محفل هستی به تحریک می آراستند
 عرضد امکان ز قیص سحلی آراستند
 صد بیابان و خست یک آتشخانه اند
 گرد بارخواست هر جا محلی آراستند

دیکر
 زمین گلستان بخوان در جلوه آراستند
 خون هم چون شکافتن شکر گنج آراستند
 شبنم بار درین گلستان آراستند

بدل رد کن اگر من منزل استیلا
 چرخ خانه آئینه ام یقین و گریه دارد
 باین بیدستی کیست و دو سبک
 که از هر جای در خیال ز شوخم نفس شد
 طبعیدن بی حضور یاده جلد زول را
 بنای خانه آئینه یک دیوار است
 بر دروغه کشته گشتی گوی نشان کس
 کسوف آفتاب نیند رنگ نفس باشد
 ز دام دل بالی نیست پشه ای بیدل
 بزرگ پشه آئینه فانی از خوشند
 بصح عیش بهاش این سیه روز
 برینه است و عالم از نظر پوشند
 درین محیط چو گرداب سجدان خود
 که خاکساری از آزادی هم خوشند
 بعد از بان دایم خیل مرغان
 چو ساغر از گل متاب پند در گوشتند
 کجای سیم یاد خرام او بیدل
 دایره جنبش آید حاصلی آراستند
 دل بهار و در خوشی گشت با شمع
 محو نقش و عالم تادی آراستند
 بی نیازها بطوفان آوا و احتیاج
 عادل بود که نینک امکان بخشد
 رنگ همی از نوای غنچه آراستند
 اگر که دیکر در دلو که گداشیدان
 صد گنجینه آفتاب یک چشم حیران آراستند

<p>باید ز خویش فتن قاصدا گر نباشد سحر ای غمیت آنسو نیستی با باید بدیده فتن گر بال و پر نباشد پیدا است از نداشت عذر ضعیفی ما</p>	<p>مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد آدم بختوان گفت آنرا کدر نباشد یار ابرنگ شبنم تا آستان خورشید آینه ایچ و مارا تاب نظر نباشد</p>	<p>دیگر اگر ز قدر هر کس مقدار باکی جاهاست کاینجا زیکیه ساخاکی بس نباشد آن به که برق غیرت بنیاد و بسوزد شبنم چه انجاید که چشم تر نباشد</p>
<p>که گوشتم ز موج گل صدای تیر می آید دلیل اخراج شوق ازین خوشتر نیست نگاه بخودان از عالم تصویر می آید خدا نک دلشین نغمه را قندیل نباشد</p>	<p>دیگر جراحت پرور عشق هم بکارم چه چو آن سحر هر گاه می آید عالم پرست آید بجرت فتنه ام رسیدن کسین بکس نیامد بخ برق افروز مستی خج نباشد</p>	<p>دیگر که اینجای موسیقی پیوسته صدای تیر می آید نه غایب نشان از نظر رنگ گردان که از ملکین مجنون ناله از زنجیر می آید</p>
<p>ز شور عجز ناگزیدن کشتان را زره میکشد سرمایه انفعال از دل چو پشت نرمی بکشد بود فلک اسیر زره سخی کشتان بیدل دامن دل را بر صحرای میکشد</p>	<p>دیگر بجز خجرت در یون خانه آئینه کی باشد بزم عیش خامه دهان بزمه گفتار که در گوشت شکست بخوان از نی باشد ناله کز سینه ام پای میکشد</p>	<p>دیگر بدل غیر از خیال جلوه ات نقش می بایم بجویم خار و خس بر دوش فصل گشته نماد و گوشتی تا در دهن و مطرب هم مدار استخوانها در بدن از گوشتی باشد</p>
<p>بچه زخم از شکستن تنگ ناگزیر سایه از خورشید خود را میکشد اهل تمکین را ادب جز وقت است دامن از آرایش پای میکشد</p>	<p>دیگر دست احسان بر سر پای میکشد اهل غفلت میرند از آگهی صد شکست از موج دریا میکشد تا نزد باقیست صحای جنون</p>	<p>دیگر عشق خونخوار از دم تنق فشا هر کس از درد و لهما میکشد از خیسسان عاجز نایل کمال گره از دامن کجا پای میکشد</p>
<p>الف تیر میکشد دل را سیاه سایه را افتادگی پای میکشد ز تیره بختی خود میل در قط دارد که نرم تا نشود سنگ مویا نشود</p>	<p>دیگر بار بیدل بدوش عاجز است شراب جام تو بارنگ آشنانشود علاج خسته دلیها خج طبع درشت صد ز شیشه دلهای باجه نشود</p>	<p>دیگر عشق بخشد تا کس از او ج قدر آخر این صفر بسود پای میکشد نگاه چشم تو هم صحبت او نشود بنجاک پای تو هر دیده که نشود</p>
<p>چنان بفقر ز دام تعلق آزادم که خاک کرد و دوا این زخم را او نشود دل از عمار تعلق نمیدوان برداشت بهر نشان که توجه کنی خطا نشود</p>	<p>دیگر بچشم حریف است القدر گمان ام دل شکسته من چون شکن جدا نشود براه راستی از پای خود چو تیر نگاه</p>	<p>دیگر که جوهر ترن با نقش بوریا نشود قسم بدم محبت که از خرم لغت نیم گلشن کشت اگر عصار نشود</p>

اتوال شده آینه بجز خودی چه جباب
که شکل این چنین زلی بری دوتا شود
منظر نظاره چشمه که از گنجینه بویها
که بریکیل طپیدن کار چندین ز می آید
هنوز از سخت جفا آید طاقست کمان
بقدر دست به هم سوده هم آواز می آید
نقش دینی بر این زمین بر بسته اند
چو شعله زفته اند خود تا شسته اند

دیگر

ز سبیل کاری اشک نیاز مادیاب
که نقطه اشک ما انتخاب میگردد
کنند گردن آرام نارسایه است
نوبهار است و جهان سیر چمن دارد
گرداگر شکند اسب صحرا دارد
مقتصد ناله دل برین مدبوش میرسد
وقت سپهر اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
زنگ را بر دروازه کتن نیست هر کان بختا
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میبکند چون غنچه از پاس نفس
سایه چشمه شوی آب از آواز بند
در مذاق کفر ایمان خواجه سنگی چرا
بود سبیل را طپیدن بر پر پرواز بند
سوی عیادت کلید قفل و سوس جباب
از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند

اگر غیب نفس سبزه راه مانده
تسلی کوی از گلزار الفت با می آید
در آغوش سست هم دور از ناله اندازی بد
ز دیار باکرشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود می توانم رفت اگر از بازی آید
دل سر زده خورشید است ایام که بهیدل
زنگ دل نیست اینک بر و هم شک آید
غافل زیاس آید عجز نامیاش
گو زر و سکه تو تا کاسیاب میگردد
که از زوچه قدر نیست تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام روز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ شاد دارد
سایه گمشده خودم خورشید است
شوق سست است انجم چه تقاضا دارد

صحنه جمیع آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت گل گل در چمن
بهر خورشید از کف باز پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل صحای
بهیدل از شیرازه این فخر پریشان میشود
سوی آب گوهر از دام طپیدن فارغ
تا توانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت نمی نظرویش نیست از عیب خلق
عقد دل گروانمیکرد و تبار ساز بند
نبست غیر از خاک سبزه در دراز عشق

بغیر سرکشی از ابلهان بجهیدل
که شست خاک برین چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب که طرب بکجا بخت را
بنام از طواف کوی بان بازی آید
با تنگ شو انجم شایسته می شود فلان
منم آینه از دستت گریه بازی آید
آرام عاشقان رزم پرواز می آید
ما را با دلف کلاهی شک آید
خیال آینه افتاب میگردد
بفهم نسیم هستی چرا نشا کز نسیم
همین گل سست که فدا کلاب میگردد

دیگر

عالم از سر زده و سپیده که برانگشت
بر که از خویش رود در چمن جاداد

دیگر

میدم از سر کج این مرغ از بال پریشان
بهر موج با زده در ساغر پریشان میشود
چون فغان زدیک مشکلی نشو خطه بود
خروج را نصیب مغرور پریشان میشود
بهر آینه زبان گفتگوی راز بند
لان غلت میزنی بال پر پرواز بند
موج از بیاطمینانده هم آغوش جباب
انچه در انجام خواهی بستن آن ناز بند
بی نیاز به از اسباب تعلق سست
که توانی شست خاک شوی غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن این سکو
 به رخسار خورش با وج مدعا میر بود
 نیست جز کوی فنا آراگاه عاشقان
 مرغ مارا چون نگه چاک نفس شیر بود
 از جوم تیره روزی با سیه تیم
 آتش سوزنده نور دیده مجھ بود
 بهر کسی در مقام خویش نگ غیرتی
 مرغ مارا مانع پرواز بال و پر بود
 رونق بر بست بیدل از جوانی و فرد
 به چو گردون نیمه بر عالم بالا رنند
 شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
 خنده چون باده باید ز لب مینازند
 بقراریها چو اشک دیده با افتاده است
 تیغ اگر بر سر نماند تیشه بر بارند
 جود و ابرو که جسم لازمه مگر نرند
 خواب مارا ز گل آبله بالین آمد
 چن خیال است که از خواب گران خبرد
 بحلاوت بود آنکس که سخن صبر آمد
 در تنم شمع صفت چرب بر با بخت
 سایه را بخت نگویند طره مشکین آمد
 سنا با شمع بعد ازین مجرم طوفان شد
 ناله شوقم چه شد که زنی سوام کرده اند

و دیگر

رونگا شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم
 این نفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب شده خود از عالم دیده چون نهان رنند
 حاصل عمر از جهان یکدل است و رنند
 شمع را خواب فراغت در ره صبر بود
 اهل تکمین از موج گفتگو تشویش نیست
 طالع بر گشته را گردش ساغر بود
 سوزش عاشق بقا حسن دارد زیان
 دو دور از لشکره بوی گل افکار بود
 بهر که هست از بهرم ناخمس می بیند الم
 نیست تا مان غیر خاک سر جو گل افکار بود
 خانه پر دگر پی آرام چشم غفلت است
 چند چون زنگار بر آئینه دلها رنند
 تا بلی چون شعله از بوی علم افروختن
 حلقه چون داغ حسرت بر در دلها رنند
 معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
 تیغ او رجم امر صریح تضمین آمد
 در دشت خست خط رجحان کو آموخت دم
 چون گهر که سرش بالین تکمین آمد
 بسکه نه روی تو دام رنگستان شست
 خاشی عاقبتم بر سر بالین آمد
 به چو چشم خود طلسم انتظام کرده اند
 خاک بر جامانده بودم غبارم کرده اند
 تا بود دل در بغل نتوان انقیاد ارشد
 یاد شوقی که جفا با یثا ل شاد بود
 چشم ناما داشت خوابی عالمی آباد بود
 شب که در بخت صفا سخن می داد

به چو آتش هر که او د و طلب در سر بود
 مقصد خواص بن نه بجز یک گوهر بود
 که شود دام تعلق مانع پرواز شوق
 در دل دریا گهر را بر و لنگر بود
 شعله آه مست مان فروغ داغ دل
 بال پروانه گوی شمع را خنجر بود
 به چنین گر گر گل دارد بر او خنجر ام
 رنگ ز جوش خون فاسد در دم نشسته بود
 بهمنی که هست پشت پابرین دینار رنند
 این غبار دهم را در دامن صحرانند
 جز دمان غنچه نبود در جهان رنگ گل
 سکه افتادگی مگره چو نقش باز رنند
 میتوان فرما شد که بستیون ان نشدن
 گریز رنگ به قلب طلید نهان رنند
 هر کس در خون خود نشسته راحت دارد
 جاده در دامن صحران خون چین آمد
 تلخکامیست او را که صدا حاصل گوش
 بر سرم سایه گل نیچه نمایان آمد
 بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد
 پای نامه یکدل امید دارم کرده اند
 گرد و جلا نم برد از غصه افشرد گشت
 بجز کائینه دارم پرده دارم کرده اند
 در شکست این شیشه از خوشنایا بود
 عمر بردارم ز شرم دل با فشرده گشت
 ناله شوق سپندم هر چه با و آباد بود

<p>سر سدا کنون نسوخته خاوشی زین مهر در نه دل مستقی و عالم شراب با دلو بجوهر گمان هر دو عالم را زدم بر یک باتن آسانی بسر دارند از باب کرم در دل خارا ز آب لعل که یزد شر عرض کنم کینه باشد گفتگوی ظالمان عاقبت ز داغ تیغ شعله اندازد سپهر سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز ز چشم خویش بود دام و دشت پیچ ستم خویش کند ظالم حشر بنیاد مگر کس نفس مرغ رنگ را بخت فرخ زدم چون راجه جا جست شمع که خاکریست به نقار با چو آتشگیر دل گرفتار رشته امل است بسته ایم از خط جبین زنا را کیسه خیرست طبعهای درشت نیست رخا نه کف آن دیوار سراول غم و در شمع صفت خجل از خواب که شود بیدار چون قلم غنایب معنی را سکه که تند است از آرد بار بیدل از حیرت زخمش بچمن شاع گل تمشیر خون آلودم آمد در نظر نرم روی غوطه در بوج حلاوت خورد مینویسد ماه نو بسم المعی یکسر زرد</p>	<p>یاد ایا می که موسم بر تنم فریاد بود رویت را می محله در بهار و دشت امکان نماند گل بزمین از سایه اینجا تو شب ریز و بحر آبله از بید استگهای سید بگلین با دشمار و عقد های سنگ پرواز شر بصفه چون حدیث جنون کنم تحریر ز سایه پیروزان که الیسی ست غیر کند گردن عمر سبیح و تاب نفس که هست یکسر بیکان همیشه در دل تیر چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم بس ست آبله فانوس خانه زنجیر خاک مانا مها بجانب یار مهره از دست کی گذاردار ظاهر گلشن قناعت را تسنگ باشد زمین بچشم شرار سکشی سنگ راه آرد می ست از رنگ گردن ست بر سر دار پرد جوهر شناس ریشه اصل بال پرواز بس بود شکار دم پیری ز خود مشغول فاضل برگ گل ماندن ست بر دیوار در محیط حسرت شوق تو ما دار و طون چرب ز بهار بان بستاند که از گهر آمد جسم تنه می کند و دشتی خرام</p>	<p>بخت ماگر سنی کامی با ستغنا زیم از خیال جلوه غیر تو باستم نظر از شکست نماند رم چمن این نظر سے امکان رفیع کمال نیست بیشود و از سبک شکستش چون انتهای سر کشی بیدل مقام نیست ز سطر ناله آید پوشیون از زنجیر نتیجه از تیشش ست غرتها بپای شعله نهد و دفا و خس مجر نگذره امیخ از موج شکام و فرب راه و ناله کشیدن چو خانه تصویب خدر ز زمره غنایب بیدل مینویسد بخط غبار چون گین بهر سبزه نامت مے شود دانه بستن مقدار استقامت مجوز قناعت خشم کوه و صحراست گر شود هموار منم و آسکے چه امکان ست دانه مهر لیست بر سر طومار انفعال ست در ترش روی صح را نیست در نفس تکار در گلستانی که سر واد بنایب جلوه گر بیکرم سزا و دم شکست چون چشم کهر در خیال ست ابروی تو بر اوج سپهر بال پروازی ندارد صبح چو خاک جگر</p>
---	--	--

<p> بکسر موایل بنفش را نمیداشد نفاق شمع را تا زلفش باشد همان تا زلف قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور که نیست خون بجز نفخه در گداز طنبور بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبه چون غنچه و فخر خمباز به لب مخمور گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر طوفان شود آفاق بیک پاره تر گیر دلیلک شهادت نیست آنچه نماند دل را بطلش آب کن آینه برگیر پروانه دیدار نفس سوختگان اند تا آبله که بر سر سفت سفر گیر فکر جمعیت بین گلشن گل بجایست ظاهر بر و از نتوان یافت دبال و دام مرغان تخریب نیست غبار آشیان یک گره تا بچیدن نیست باشد جلوه گر هوای تیغ توانا دما در سده نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر چو لاله زریب ل ماست نقطه سودا ز رشته است نفس خشک دل مهر زیج و تاب نفس اعتبار شود دل ز آب نظم نگردد و داغ کاغذ تر سبک روان فنا با نفس زهر پر داند زبان بجز نگرده و چو گوش باشد گر نجات یافت مرگ لنگه با وفا پیوست </p>	<p> رشته شیرازه الفت بود تا زلف بیدل از سیر سباز حسن عالم سوز او که نیست خانه زنجیر من صد اعمور توان مشاهده کرد از فیکه سباز موج سپید گرد و اگر موشو ذریا برود دور بهره دامن و خطا کش بیدل هر چند بهت قطع شود ناز ز سر گیر رنگ د جهان بخت انداز طیش دل ای ناله تو هم خون شود و اما انزگیر اسید بکوی تو همان ک نشین است من فته ام از خویش آئینه خیر گیر هستی باد طلسم در د باشد جلوه گر غنی از هر برگه دارد دست فیدی بسیر صاف دل را از وطن آره دارد بکس مشکسته از دیده آئینه بر و از نظر منزل کس شگانه از راه عجز افتاد است بجای چینه خورشید میز خمر ساغر ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم جباب داغ بود در محیط خون جگر من از بر نهی سازه دل که آینه هم فتیله آینه داغ را بود جوهر نمی برد سخن بهر و طبع فروش زدود ریشه ندارند و انهای شر خروش اهل بصیر در لبها خاشا شوی که چوب دسته بود امین از جفای سر </p>	<p> جانگدازان توار نور تماشا زنده اند چشم ما زرد و ک دار و گل داغ بسر ز اهل خال حوگر می حقیقت حال که بحر راست ز گرد آب دیگر مامور بفکر فعل تو شیرازه میتوان بستن که شست با زبان دشت دین شمعور تا که چو گهر در گره قطره فشرودن بر هر چیز فی دست همان فوج که گیر خود داری و اندیشه دیدار محال است گوهر سر میوه ره صحرای دگر گیر بیدل بر عشق زمرتل اثر می نیست گرد ناخیزد چو صبح از دامن چاک جلر رنگ عیش آهمن از برگ گل از دلقا موج آب خویش باشد چین دامن مهر دانه دل شده نمان در ریشه طول بس بود خاک بیدل اشک سحر بغیر گردش حشمت چشم عجب من چو اخگر معرق چهره است خاکستر بود بگردم آگاه و مژدون دشوار زدست جوهر خود خاک میکند بر سر بطبع خشک فرا جان سخن مؤثر نیست ز باده نشسته محال است قسمت ساغر دواب خشک کند خامه اچو و بکار صد آگاسه چشم ست تارهای نظر ز سلک نظم لب است بر و بیدل </p>
---	---	--

رشته کمر باست از خط سطر
 دن شدینه زین کدو مطلب نیماغ
 ریسکه دیده در ره نیزت نهاده است
 دارد پوست بر سر خود پرده دار مغز
 نعم ز روی ملکوت جاده تازه رست
 را استخوان خشک بود قمار مغز
 بر سر سری که فکر دمان تو جا گرفت
 را استخوان همیشه بود در حصار مغز
 بیدل ریسکه خشک از جیم جونی
 چشم بر خاکستر نال ست و از دست
 که بر او چون صبح کام ز غمت چنان بخت
 ای نفس خطی که بر آینه پر دارم هنوز

روایت سیمین جمله
 شست کرم عشق نادانسته صیدم کرده ام
 الییدم و اگر از سر و شمشاد هم پرس

دیگر

خسلاط خلق نبود بی گزند
 دیده آینه بیدارست و لب
 ابل نخوت را بکمر می کشد
 ین گره تا وا شود دمارست لب
 ره چو غنچه نباید زدن تبار نفس
 بویض تپ زده بشکل بود و نفس
 ز گفتگو بکورت رسد دل روشن
 شمع را زمرگ گردست تار نفس
 مدار باس نفس که فروغ دل خواهی

روایت زامی مجسمه

سخت کشن جرب پرستان رویگار
 چون استخوان پسند شد از نظر مغز
 کلفت بود طراوت کا جفا کشان
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز
 چشم خواب فتنه چهل چینه از نگاه
 مانند بوی غنچه ندارد در قرا مغز
 از لب افکار ز روی سوحتن که
 از استخوان باشد و آشکار مغز
 زندگی و صلوات اما کو نگاه اتیار
 من که چون گل از ضعیفی رنگ باز مغز
 یک نفس قمرست از شوخ چون کاس
 دل قیامت سکن از طبع ناشاد هم
 ای جیاهم بکر از ننگ صادم پرس
 کس درین محفل مانند مرا چو کشته است
 زندگانی نیش آزارست و لب
 بزم صحبت حلقه دمارست لب
 از شکست دل گذشتن سهل نیست
 شعله را گرد خشتی دارست و لب
 سروران از پریشانی چه باک
 توان فلند ز سر چون جفا تبار نفس
 جفا بابل تماشا بنویزنیایی ست
 بطبع آینه کوئی بود بخار نفس
 ز میج بحر حجابست لاف خود دار
 که شمع طور نباشد بر کداز نفس

پوچست در سر فلک بیدار مغز
 از زخم سنگ خارده ندارد چنان مغز
 بر راز اهل خرقة کس اوقوت نیست
 در استخوان کوچه لبس ست اعتبار مغز
 بالیدگی نجاسه محال ست نال
 بادام تلخ زانند اخت بار مغز
 راحت کن به سختی ایام زبانه
 شد استخوان پیکر من شیشه
 رنگ طاق قفس حشابه تیرا نام مغز
 چون نفس صیدم از آینه نام مغز
 مرده از وصل دوم زانانی میگم
 چون نگه درسته به بیابان مغز
 میتون یکان رسید ز فراد هم پرس
 کرده ام یک عمر سگش با دنیوی
 از خموشی سر سره دیدم ز فراد هم پرس
 غنچه دل را نفس خارست لب
 در خیر لذت نظاره نیست
 کین بیابان نیست زارست لب
 سجه سر تا پا بجز زار نیست
 طره بیدل زین ستارست لب
 ز نسکه گرمی هفتابی فدا دارد
 که چشم را بنود جز نگاه تار نفس
 مدار زندگی سر کشان بود نخوت
 بخونیش نیست در آید شد خنای نفس
 شب فراق درانده نارسایی عمر

<p>خزان عمر بنگینی بهار نفس اشارتی ست بابل فنا چشم حباب سخن فیض تامل شود شکار نفس بهار عمر نیکو دگر دل بیدل کاروان موج دارد در گشت خود جز رشته داران این سرخ غرت میکنند طائر مار اشکست نگ شد چاک نفس می بریم از برزه گردی در جرم دل نیا از برای خواب شسایه میاید نفس در بیابانی که با باخوشی بسته ایم بر سفر باشد دلیل استغن دم قوس دستگاه سفاهه دون تابع شود قوس چون حباب مینه لازم بود باس نفس توان شنیده بعد از دامن خورش قرار اهل طلب بقراری در گشت لب خمش بود بال بار استن خورش کنده عیب جو اسست گوشه گیر بها که بوی غنچه پریشان نشود در ستن خورش چو آن مصرع که هر حرفش گشته با معنی گرفتار ستن من بدام جوهرش تا دهر عرض فریب که از پیک خورش مژه در دیده شکست آینه جوهر خورش تا تواند چو گل از وسعت کام گرفت بی شکستن ندیده چو گهر خورش سینه چاکان بجم امیرش بیکد از بند</p>	<p>بشع صبح نظر کن که خنده با دارد متاب رشته طعل ال بتار نفس بسوی خویش کش صید را خموشی دام قناره ام به راه انتظار نفس نیست شورش جوارش که در وقت نفس هر کسی چون که در آب پیچید نفس ناله از تعبیر عالم سر بریتابی غشیده آب میگردد که در زخم خار نفس ظلمت تا دامن صید کاغذ غلطی ست غیر ساحل نیست موج بحر افرا در س ریشه طول امل کل میکند نزد می گ منه فنا فی نیست چون سنگ بدیا کس سخت شواست بیدل فردن زبیر اگر چو غنچه نیش شود شکستن خویش مگر جوهر موج توان بست بر ستن خویش چو غنچه ز غمره بردار فکر بر واریم زد امانه دانه مار از گشتن خویش شکست دامن بود مفت عشق بیدل بچشم زخم و کما سره گردد جوهرش ببال طائر رنگ از گل رشته میباشند بود هر قطره نغمه حمال در تیغش دل پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش غیر پرواز نذریم بهشت پر خویش سائل از حادثه آب زنج خود میرود شعله را صبح عدم نیست چو خاکسور خویش</p>	<p>ز موج اشک و ان یکیم کار نفس بچاک پیر من عمر غنچه ای که نیست که دیده و انشود تا بود غبار نفس ضعف تنگدانی بآن غنچه دل از چمن نتوان جدا غیر خار نفس چون حیا غالت و غیر از خموشی حیا عکبتوان را بود بال هما بال کس کثرت جوهر غیا بنشست مینه را خانه آینه باشد جای رام نفس خاکساران میرساند بر در کشتا چون نگاه چشم بر میخیزد از جرس وقت کندن از کفین نام سخن و صدا خالی از پرواز شوارست و از کس روایت ششمین در ان محیط که اگر در غم ساجست برون خویش و شعله شستن خویش نفس به خمش گدشت با صیدا نشسته ایم چو ضحون بیک استن بهر نیکه باشد جلوه در پایک خویش بقصد سخن من بر بود بال تیغش چون شمع گل که در خوش در غنچه بیدل چون چمن جابه لبه تنگ کند ز غنچه زده سان بستی مادر گرد با وفاست به که چون غنچه کنی ل نه بر در خوش موی شیری گل باس ست بجز از نیت</p>
---	--	--

صبح آید بزم گل آید کند شکر خویش
 پست فطرت نشود صد نشین از غار
 عقده در کار من افتاد و فصل از خویش
 بختا جوی که میدارم هوا شیر کانش
 ز طوق قمر بانش قدم شیر بانش
 کل نظاره راحت صحرا چید جوفی
 بود آینه سان حیرت چرخ ز دماش
 بر این پند دادم که خطا دوست و دل
 که غیر از عقده دل نبود بخون بود و پیکان
 چه لازم است که شتیخ خشم خونوارش
 بهر چه می گویم چه هست در بارش
 با همان مژه من فروخته آید
 شنیده ام که بی برده است دیدارش
 شده ز همان در پرده گرفته می گویش
 نیست چنین بهر من جدا و جدا شوق
 مرغ را دم پریش بود بال و پرش
 تیغ خونخوار است چیدل جاده دست خون
 زبان موج می می بچوب چمن بر ویش
 دل با قوت چون گردید اندر حیرت لغزش
 گوارد بکف سر شسته از نار گیسویش
 بچینه غنای لب من که دایم جیرا
 مبادا که بر آید جو آینه درویش
 که تا غیب است چیدل کانش سوزان
 که توانش چنان چون صدای بند زنجش
 سر شفته ام نشو بهر سدا و از غفلت

سیر چه خواهی همه در خانه خود دنیا لی
 کس جو گل آید را جانده بر بر خویش
 شعله زانصت هست است بیک
 بود چون هم گل نشین بر زخم بیکانش
 دل عاشق بر سوانی طراوت میکند محال
 که شد مکران چشم آینه خار بغیلانش
 جنون گردید بار بنهای کعبه شوق
 بکست خانه غم ز شر گردن افشانش
 درین گلزار بیدل هر که کرد و دل حیرت
 بروی دل که نفس سیر میکند کاش
 ز ناله بلبل آسوده است می ترسم
 بلند ساخته سستی چه تست دیوارش

و کلام

گر ز شوقی بر لبها آینه جولان کنی
 معجزه دارم چو ده است از عظیم درش
 هر که از زلفه ساز جوشی آلفی است
 گرفتار پا من پیدا نقش جویش
 زبان و شمع آتش زان که دست محفل
 زده آید بیک افتاد از زخم جادویش
 کف بی چرخ که ای نثار دیرتی دارم
 خطا نیست لب گلشن بود و سوزش
 صبا با بخت گفت تو می آید درین شهر
 ز خاکستر سبز داود نقاب زب خویش
 غبار سر سر شده زین و دود آتش من
 زرد و این سر سر شده زین و دود آتش من

همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
 گره دام شد آخر گل آزاد گیم
 چون کس سیر شود دست بر سر خویش
 بجوش کشت چشم شامه طرف دارد
 که تحت شیر باشد دانه را چاک گریانش
 ز بزم جلوه ات چندی که نور شسته دارد
 که از دلای بریطاقت بود گیسویش
 نفس سینه ام لب لب شامه بیتی است
 چو شک دیده بشنم طعین نیست بیکانش
 ز جلوه تو چنان کاروان آینه است
 دل و نیم دهر باز یاد منقارش
 ادب ز شرمم که آب میشود ورنه
 خطا شکین شد حجاب غنچه جان درش
 میطهر بر خویش چون موج دریا چویش
 تا نفس باقیست را از طعین چاره نیست
 بی نوا می بس بود و بزم دل خیاکش
 دل گرداب می بند و خیال حلقه بویش
 که دارد مصرعه لب و وصف قد بخور
 بد لکما سیران حیران پیش می سیر
 که آینه چنان حیرت افشا دیدن آید
 عرق که خط حجاب گلشن نظاره میگردد
 چمن در کاس گل میخند در فواره خویش
 دل دیوانه دارم بگیسوی که گیش
 که دود سینه ام میزد و آواز پی تیش
 که که حلقه سودای لفت بر تن بد

<p>تپ شمع محبت بشکند صبح طباتش ز خواب غفلت بیکانه باشد چشم زخم نیاید بشد فیض از مصرعه بر جسته پنجه بدگر بار آتش بد جنونی غرقه ام بیدل دو عالم که شود آینه باید آتش ز آتش آینه بشود تو چون آتش که چون یاقوت آن نگار اندن بصد که پیکان بجز آید بکجه پیش از پریش هر سید از آل هستی غفلت سرشت من است که آینه هم بر دستش بچندین سینه بر دم که از خطه تمام بیدل سر سبز دلدار آینه دلدار باش سیر جبهی دره هر قناعت بودن چرخ شای گریناشی سایه دیوار باش نقش پاکه بان مخموری آید بچشم بر سر کلان چو اشک ستاره شیا باش چون لاله فروغی ندیدن دل شمع را اندیشه بود رشته باش غافل توان بود چنین از جبر حرج چون کاسه صینی نبود شور سفارش از عاجز بیدل بیا چه بر سر ای زلفت بجز در هر پاشی زود باش رنگ آسایش در آغوش جوم بخوبیت ای عدم نامی بدست زده موجود باش اگر سودا آمد دگر دیده مسجود باش</p>	<p>چو که دشت عشق افروزم سر سبزی که طاق عمر چون بخت کن کرد تعمیر به صحرای ال فساد صبا و فکر سن که از تار نظر سازند ملک تجریش دل گم گشته دارم چه میرسی احوالش سری دارم که هر گاه باید کرد پاش بجای پرده چو دل محو گشته مارا ز غنا طبعش کرم جفتی تیغش که خیزد شور زنجیر از شکست تصویرش نفس میورم قدر اندازم مرد در دلبا که گوهر شکست جوقه فست تعمیرش اگر نه عین تماشا سیرت سر شد باش که سیمه کشوی بیرون زین کار باش هیچ کس نیست کشان تیغ بی نفی مباد سازم بوی که ما داریم که بیا باش یک قدم است بیدل تو تا دانا باش تقاضا بریدن بود افشانده باش کلکی که بر منزل مخی است عصایم آینه محال است دید عرض شت باش درویش دم لاف نازد چو تو نگر سر رشته رسوائی گوش ست و دلش من میگویم بیان کن یا فکر و دباش شعله تارنگ بیتیابی نماید دود باش نقد جریانی هستی صد بایش نیست ردیف صا و جمله</p>	<p>دنان مار میگرد گریبان گلوگیرش بیا بام فرد دست بوی شمشیرش سر سبز بیا بدین بر سر تیرش به تصویر جلوه تواند ده بوی میانش که جوش آید باشد بیا بوی جوشش نیم درخا کسری هم بیا و آلا که از خاکسری سر بیا بوی شمشیرش نوای کفر ساری دل دیوانه دارم چو محفل دید ام شو که در دست تعمیرش دل جوی بوس دایسا طایرگون رساند این نیست از آتش کوشش بکیرش بال برافروخته دارم فلک آن شدن پایش مردم اندک در چشم بیا باش چند باید بود پیش اینک یک نفس یعنی ای ولانده در خیاره قیام باش مرغی که شود مهر پرواز خیاش تا دایغ خیالت نبود نقطه خالش اینگونه که هر خطه جمال بزرنگ است چون موج شکستی در برابرش از سر زه زبانی ست نفس از پرواز نقشی قدمت بس بود آینه خاش و طلبش شمع کوتاهی کن ایهمان یک قلم لغزش بود کاش خواب و دباش پرده ساز خداه نیست صبح بیدلی</p>
---	--	--

از قناعت خاک باید کرد در اینان حرص
بر نیاید حساب از ریش نندان حرص
دعوت مغرور تا تخم خانه کرد آفاق را
آب شد سی نفس جان و جان حرص
عالمی اسباب هم چندین بریا گشت
از نفس کیست نشسته چشم بر کان حرص
که غم معیوب که ناز زینجا میکشتم
زنده میرا ز چهار اسیران احسان حرص
گرفته انگشت مرادید تا باد امان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمگده کوئی در گنبد میشد
بود طپیدن بسمل پیش طفلان رقص
زنودنمی شود شور و چون تماشا کن
شتر را بدلی سنگ کرد پنهان رقص
که بیاد فرشته خیار را ورنه
شتر را گنبد ماکرده است مان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد
نگردد اشک من آنخیزم حیران رقص
غلت گزیده ایچم و لبه کوچی طلیح
خاک می گزود فرقه چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین مزله پرست بول و برادر حرص
تا مرگ چون نفس تنگ ناز چهار نیست
ای طفلان چشمت قناعت چه رز حرص
روایت ضا و محبه

آبر و تکی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف فرکان کشید عالم خمیازه است
موکنی ز ازل نشد ز کاسه کاخوان حرص
تا یکی باشد کسی سودایی سود و ریا
تا نفس در کوفه مل نبرد سالان حرص
تا به بند سنگات دل از قناعت طلب
یوسف مارا که افکنده در زندان حرص
خواهد در قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داود را غم بیا در شان رقص
طرب بجاست در نیم فصل آخیال پرست
سر بریده مایکند بیدان رقص
فصولی آینه دستگاه کف طرفت
بکام دل نیکند ناله بی نیستان رقص
نفسش وق عالمی است پریشان حال
ز خاک است بیاید پیچ عنوان رقص
با عیاد نفس از نقد چه می نازی
که ناز خود توان رست نیست اسکان رقص
پر کوته است ست بهر سودا ز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ ابرو ز رت از کینه می رود
گر یا خود نقش قدم سوزان حرص
انجا که عافیت طلبی غم بهت جوت
خوش عالمی ست عالم بی اتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلق است شمع از دین قحط جا فیض

هیچ دشتی نیست رنگش آن باشد تندی
از زمین تا آسمان چاک گیسو دامن حرص
ای حریصان هم بر احوال مگر بگریه
تخته میگرد و دیکت خفت در کان حرص
خاک هم از شونی بارام دام آسودست
منه و چشپان یافت دیوان حرص
مردگان این سودا قناعت درست
روزی چند رست بیدل بر کمر حرص
اگر زرم خون ساغری بدست افتد
که غوغا غلغله آهسته رست طوفان رقص
ز اضطراب دل بی زبانه بی خبرند
بروی بگرند قطره وقت بال رقص
کشتا و بال برین تنگنا خجالت داشت
و گرنه کس نیکند در هیچ زندان رقص
مکن تغافل از وصت گنجای است
باشک صفت نذر دهنده شمع کان رقص
طپش ز میج گر گل نمیکند بیدل
غیر از گره برشته نیست سزار حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع برین میسر گزیر حرص
داسن بچیده امین از آلودگی مباحث
گامی بمقصد است قریب تر ز حرص
خاکیم هر چو گل کند از ناغفیت است
از خاک تا سپهر نشیب فرار حرص
قانع باشک آه رات بود فیض

بهر ده برترانه و هم و گمان پیش
 خیمه موج میزند از خنده با فیض
 حشر بوس ز رشو گرم گریه میکند
 گانجامی سبز ضعیفی و دمای فیض
 گرد حقیقی ز نظر غرضه میدهند
 گلزار غیر از ناز دارد لوی فیض
 آخر خواب مرگ کش صبح بپریت
 بیدل زلفه تو خالیت که جعفر
 تو هم آینه آتشید یکدگر است
 هنوز در خم زخم از خون غرض
 حرف تیشه ابرام بودن آسان است
 جهان خام فراطون شد از خون غرض
 سرخ انجمن کبریا ز دل جستم
 بهادریل این قدر زبون غرض
 ای دانه کلفت ندیدم غیبت
 لوفیق نیرفت ز مردم و وفا فیض
 صاحب دلی ز کرده فقر کتاب
 بیالبدان نهال آب هوا فیض
 پستی دلیل عافیت عجز نالاست
 فیض ست کلفتی که کند افتخار فیض
 حسن سواد الفت حیرت نمی رود
 یغنی بدین شکله تنگ است که جعفر
 ردیف الطایر محله
 قاصد انشوق کیس را خدای میبکند
 می نماید از نیسی نسبه او تبر محیط

قانون این بساط نازد تو کافیه
 نام گرم اگر شنوی و جهان بسی است
 است هر کجا بمان نیست با فیض
 چشمه خواب باز نگردد صبح رفت
 تا چشم کس نیست قابل این تیای فیض
 عمر است در کمین که ساز جو شمیم
 افسون لغزش فرور دارد صفای فیض
 بسا دوا من کس گیرم از فسون غرض
 منزه ایم و گرنه ز چند و چون غرض
 ز بحر بهر سیری نبرد چشم جباب
 حد ز کین ز فرما دبی ستون غرض
 نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور
 طبعی گفت بمن یک قدم برون غرض
 ای بجز مشور نفس در هوای فیض
 رسوا شو بعلت نشو و نما فیض
 هست چه ممکن است کشدنک انتظا
 خاکستر است آینه را تو تیای فیض
 دل را جفت بکلفت با من خون غرض
 افتاد گیت نقش قدم را عضا فیض
 لایحه صبح میدارد خویش رفتی
 نوزده است دل آینه پای فیض
 بیدل ز تشنه کاهی حرص تو دور است
 گشتم از بیدست پائین با شک و محیط
 موهبها دار در چشم تا در دل محیط
 گریه این افسردگی جو کشد ز طبع روزگار

بهر ده برترانه و هم و گمان پیش
 خیمه موج میزند از خنده با فیض
 حشر بوس ز رشو گرم گریه میکند
 گانجامی سبز ضعیفی و دمای فیض
 گرد حقیقی ز نظر غرضه میدهند
 گلزار غیر از ناز دارد لوی فیض
 آخر خواب مرگ کش صبح بپریت
 بیدل زلفه تو خالیت که جعفر
 تو هم آینه آتشید یکدگر است
 هنوز در خم زخم از خون غرض
 حرف تیشه ابرام بودن آسان است
 جهان خام فراطون شد از خون غرض
 سرخ انجمن کبریا ز دل جستم
 بهادریل این قدر زبون غرض
 ای دانه کلفت ندیدم غیبت
 لوفیق نیرفت ز مردم و وفا فیض
 صاحب دلی ز کرده فقر کتاب
 بیالبدان نهال آب هوا فیض
 پستی دلیل عافیت عجز نالاست
 فیض ست کلفتی که کند افتخار فیض
 حسن سواد الفت حیرت نمی رود
 یغنی بدین شکله تنگ است که جعفر
 ردیف الطایر محله
 قاصد انشوق کیس را خدای میبکند
 می نماید از نیسی نسبه او تبر محیط

شوی برقی نگه در دیده آینه نیست
 بیکه حاصل گهر گردی پیچیده محیط
 شفقت حال ضعیفان بر بزرگان شکست
 آب گوهر گشته توانو شدن دیگر محیط
 محرم او گشت کرد خویش میگردد بایش
 بیدل از چشم ز خود میگشاید ساغر محیط
 فریب زدن کی از شوخی نفس نخوری
 ز رنگ باخته کردی بهاستاب غلط
 رجوع اصل خطای بر دژ نیست فرج
 بجلوه خورم از اندیشه نقاب غلط
 بر وزن دایره مگر چه آرد دارد
 عرق ز آینه سے بخت آب غلط
 نقطه قطره میان دیدار محیط محیط
 سے گوهر نگار با تیرگی که در محیط
 بهره آسایش دانا کردون نیست
 با همه دشمنی در دست گوهر در محیط
 هر کسی او را بسبب قشوقش است
 گرشوی بر لب روی خویش چون گوهر محیط
 غرت و خواری بخار ساحل شیز با
 موج متابقت سستی بنزد بر محیط
 ردیف لطایف محجبه
 داغ محرومی همان بند غم و سر نیست
 خواب چون نصیب دید از سر محیط
 کسب دانش سینه خود را با حق کردن
 غیر جوع و شهوت دنیا بجا و غیر محیط

همچو گوهر موج مار گشت چشم تر محیط
 هر قدر رسا و فلق پیش و پشت بیشتر
 خار و خرس را همچو گل جامید بر بر محیط
 چشم چرخان مرا آینه نمیدست حسن
 حلقه دارد در گرداب برون در محیط
 بنود نقطه از علم این کتاب غلط
 که تیغ را نکند کس که موج آب غلط
 رموز وضع جهان را کسی چه در یابد
 گرفتست زیر چون شود حساب غلط
 جهان ز جوش بخار سن انقدر شفت
 نه نسبت عشق سرمه بان کاب غلط
 بخواب دیدمت اشب که در کجاست
 نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط
 غیر بیکاری چه می آید دست مفلسان
 از جناب و موج دارد دالش و بستر محیط
 کرد دل ایام پیاپی آرزوی نفس
 از هجوم موج بر خود میگشاید شکر محیط
 قابل تر از شک نیست طوماری در
 در نه از کف فوق نگرفتست پیاده محیط
 بیدل از وضع قناعت با دشمن گمنام
 دارد از خط هوس طبع هوس میور محیط
 شمع انوار غم جاکهای از افسر محیط
 اگر یات نکلی نه بخت دیده حیران شود
 میبکنند آینه با ساده از جوهر محیط
 رغبت زلفت برشت فرخ آتش بکند

طبع چون ممتاز از عیان وطن هم غریب
 میکشاید و خور اسرار بال و محیط
 چون بزلت خود رفتی فکر از اد خط
 و طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
 دستگاه ملکشی از باب سخن باد است
 شعور ناقص با که در انتخاب غلط
 شکست شیشه بخت است و اختر محیط
 که خلقی که رسوا دست این کتاب غلط
 نداشت آینه موج و آب غیر محیط
 که راه خانه خود کرد و آفتاب غلط
 بفرق حاصل این شستگی بیست
 اگر غلط بچشم نیست حکم خواب غلط
 بر بنویس توان شد عقل آب بر محیط
 نیست خبر ناتوانی بیک لاف محیط
 صاف طعناز ایستی میشاید جوهر
 موج آفرین و افتاد غالب بر محیط
 عالمی را میبختی زیر نگین اعتبار
 صفی داری شاید از خوفان بر محیط
 بی ندامت نیست سستی هر قدر بال افسر
 کشته با چون صدقه که در بر محیط
 جز گرفتاری ز تاب شده با گوهر محیط
 در جوهر گل ششم غبت خون بخورد
 بی نمی آید نیست خمیازه ساغر محیط
 ظلم بر ابله زمین کام آنها مکن
 تشنگی میاید اینجا در زار گوهر محیط

<p>ایکه میخای جرات محفل اعیان شوی کام زهر اندوده نزع ست از شکریه خط چون کمان میباید گوشه تسلیم است گر گنی آینه از جو رشید روشن تر چه خط</p>	<p>مرغ مار از پریشانی زبال پر چه خط لذت وینامی از دینجیهای مرکب از نصیب خضر جز حسرت با بکند چه خط حسن نیرنگی از سیرایه تماشال سبب</p>	<p>داده ایم از حاصل سبب محبت بنا خیز ازین کز دیده است نقش چکدیر چه خط جام قسمت بر تالاس نیست موقوف خانه دارد و هم را از فکر بام و در چه خط</p>
<p>گر نیاشد در سوده کسی در سر چه خط نور تحقیق ز لاف تم هستی گذر است داع چون حلقه زند خط امان از شمع بر پیر عالم آسوده ولی خواستوست انچه دارد در پر روانه همان دارد شمع ضامن وفق این بزم گذر دل است اثری از نفس سونگهان از شمع زنگ آینه دل آمد و رفت نفس بهیدل اینجا صفت شروان شمع</p>	<p>روایت عین محله سوختن نیست حیا که نهان دارد شمع خاموشی میشود از سر تیغ زبان سرمه شعله بچشم مگردان دارد شمع اضطراب طیش سونگهان داع بزدن دو در سینه محاسن نهان دارد شمع ز غفران از طرب میرنج گای پست کز نفس دل بکین آب گران دارد شمع رفتن از دیده خود طر خرامی در گشت</p>	<p>بهیدل از زوایده موی طبع مخزون را هر چه در دل گذرد و رفت باقی از شمع از نفس که ممانعت بان از شمع خواب دیده عاشق بخت ز شمع خار و پاخت و از دست بان از شمع نشود شکوه گره در دل و شش گران سوختن بهر نشاط و گران دارد شمع سوختن منفعت تماشایه بآزاید از نسیم بریز از زبان دارد شمع</p>
<p>از دو دجگر سرمه کشم در نظر داغ از دیره بود روشنی دیده روزن چون شعله ز نور دفت نماید اثر داغ نظاره دل سونگهان موج غبار داغ جز نپایه کس گل نگذار لب داغ بهیدل ز دل طاقت پرواز ندارد از که از رنگ بستی کرده امری داغ نقش نامست چون نگیل در لعل داغ انچه نتوان دید باریست نینو داغ میگذارد بسکه از شرم کجاست دوست دو وید باشد صد حلقه زنجیر داغ اختلاف وضع بهیدل بر اساق داغ</p>	<p>روایت عین محله گر در دل افسه ده بهالم اثر داغ جز شعله نسوزد جگر کس لب داغ نقش بی نور شد بود ظلمت شهاب هر سینه افسه ندارد جگر داغ مهرباب بدر وفق عشرت ل شهاب نور شد کش تیغ ز زر بر سر داغ نقش از چو دی دارم غنیمت داغ خارج بگر گشت در آینه دیو ارباب داغ دل گروشن شود غلظت آید بچشم بوی گل هر جا رود تا خوشی باز در داغ ترجمان چشم بر انجم غبار بخودی است نبست نور نظر مال پر رنگ چراغ</p>	<p>روایت عین محله غمخوار دل سوخته ام کرمی سودا در رحم ماهست فروغ از شر داغ تاب غم سودا بنودال بوس را خیزد ز شگاف نظر داغ لحقت جگر سوخته سرمه برقی است هر چند که از شعله بود بال پر داغ زشت هم قرب بان موج غمی مزه دست هر دل که باندم شد سیرابی داغ از بسکوحان که انجا است نظار اثر کز شکست نگ چون گل هم ز داغ چو ستره گاهیم سرشته بر طاقی است</p>

<p>دیده که گشت سخن بر یک طایفه از رخ نشود در بجز گشت نمکدان صدف گره شمر همان مهر لب دیدار است مشق تکمیل که جز بدستان صدف گل کند زنده و ارشکی از برگ سوال سویج دریا نشود دست گریان صدف بسته انداز شوخی افند افش کائنات پیش آینه میگردد بر و شکر طرف بالم تحقیق با آینه و از غیر نیست پای خواب بود و میگردد و بال طرف تا میزد دل بجز خلق توان گشت کرد آدم گشتند آخر بکا و در طرف بیدل از شش جهت شش بهار است خاک شکر که تو بجا بخیل ناکند عرق سرسره گاو که اگر شش ناکند عرق تب سببی شش فصل شش بهار است اگر بیدل دست من اثر دکاند عرق زین بیدل باز او ند تفاوت ما تو در غیر نامت بهم در دهان دار عقیق بسکه بی است این همه شهر اعتبار حلقه با دام را خانه گمان دار عقیق هر که بی خاک گردیدن برنگی بهار در بهر شمشکها استخوان دار عقیق بی جگر خوردن بهر نیست پاسب اعتبار جانگینها بهر نام دیگران دار عقیق</p>	<p>روایف الف سید بن سراج صفا یافت ل و دید بکسیت بنجید دارد ز کهر چاک گریان صدف گوهر حاصل بهر ابدا فوسوی ست اشا موش بود چیدن مان صدف تا میگرد و تب تاب نفس با بر طرف کرده اند از این بیکر یک طرف مشریب و انگان با می نازد و جیب چند باید و با اعراض چون جوهر طرف شش جهت آینه بتنا و شش است جز نیا موشی نگردد و شمع با هر طرف قطره گوهر که دم افسون و بی بلاست سینه خواهر بیدل و مهر گمان هر طرف که دل ظن ناکند و زینا ناکند عرق بندار زنگ بود آگل نیکه شکر و شک نکته یاد زدم شش هم گری که ناکند عرق چقدر ز کوشش توان مدد انتظار خاتم اگر از طبیعت منفعل شود دم جدا ناکند عرق جای آن دارد که باشد با نداد طبع روز و شب نقش تکمیل بر زبان دار عقیق عیب ز کین لایق باریک است خون رنگی در دهنه ران دار عقیق هر که می بینی بقدر شهرت ز خود رفته است آبرود و بوی خون ل نهان دار عقیق خون ل را در باط دیده کی دیگر است</p>	<p>روایف القاف بلغم حاجت نادر اگر شش ناکند عرق کس ایقده که بی این بود و ناکند عرق چو سحاب بعد از زود دم نودید آبرو که بجاک هم زرم شش گم و ناکند عرق بر خود از سار شش گشتن کی گمان دار عرق نسبت دور کعبه لایق دار عقیق سادگی دار الامان بی تیران بوده است عرض نقصان دهنه ران دار عقیق هر صحن جان غایب قد بجز و مدان فشار سودامی هم به حصیل زبان دار عقیق اعتبارات جهان بهر نسق افتاده است آبرود و خاتم افرو تیز کان دار عقیق</p>
---	---	--

<p>محو لعلت افروند نیز آب زندگیت در شکست خود همان خطا مان از عقیق با این بجوم عجز بهر جا قدم زدیم رنجی نکرد گل که نیکی و در عرق شبنم چه واکشند ز تماشای این چنین کم نیست که نشینی این زرد در عرق بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد یک برگ گل نکرده نه رویت بکار رنگ</p>	<p>آب یاری کی بذوق تشنگان داد عقیق نیست بیدل کاوش ایام بزل تشنگان چون لشک سحر با قدم فخر در عرق بر روی مار شرم نمایی اعتبار آن سنگدل نکردی آرزو در عرق کردم بس سببی خجالت فشانده ایم آئینه ات ز غلطه خورد در عرق</p>	<p>لعل را ز بهر ششاقان بشمر و رست بجو دل تارنگی فی سبب جاندار عقیق غیر از چای پیش توان برد در عرق خجالت بساط آلوده گستر در عرق شور شکست شیشه ز طوفان گذشت مارا کشتا و چشم فرو برد در عرق نومید وصل بود دل از ساز انفعال خلقه تو شمع داغ شده و در عرق</p>
<p>چندین سن شکسته ام از انتظار رنگ بهر رنگی بهیچ تعلقی گرفته ام ای صورت شکست غایت نمیکرد رنگ وقت دیدم چمن بهاران قوی ترست کافیت زان بهار یک آینه دار رنگ عمر سیت رنگ مانده و حشمت دلم بیدل بهار من نکند آشکار رنگ</p>	<p>روین کاف فاسی ما چشم آرزو بر بست کرده ام سفید دارم شکسته که ندارد بهر از رنگ کو مایه که قابل غارت شود کس صد رنگ می طبع رخ شمر سار رنگ مارا جو گل بعضی دو عالم غور ز باز ای بوی گل بگلخانه درو گذار رنگ جوش خیالم انجمن من نشانیم</p>	<p>بسی غلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ سج طراوت چمن نا امیدیم بیخه بزرگ بوی کام در خار رنگ بر نفس زنجبلی سستی قیامی است آفاق غرق خون شد و نرفت خار رنگ سیر بهار ناتوان و موقوف خلوتی است خون کردیم شوم این گل بی اختیار رنگ چونچه بسکه طبعم ز درخت تشنگ ز جیب خویش فرو رفته ام بکام رنگ</p>
<p>ز سایه آئینه ما بهار ارد رنگ ز راه و ناله دلهایم غم شمش را ز ناز مال صریح قلم تشنگ کشتی بنگان نفس مرغ را به تیار رنگ بر روی آب محال است ایستادن نگاه میرد باز دیده غبار آلود عصا سرخ قدیم بید بهر دم رنگ باده چون آب گهر گشت سیرین رنگ</p>	<p>عبار روشنی طبع من سیه سختی است جباب سبب دل غصه گاه شوخی رنگ صد آساز خوششان ز پرده در گشت کمان همیشه نفس میکشد زور خدنگ نیشود طرف نرم خود در شتی و مهر که با نکردن روبرو اندر جو خدنگ ز ناله قوشت ماندگان بود بیدل مغش در بر نشوین از رسو تشنگ</p>	<p>یک نفس هم از خود توان در بر رنگ شکست ساغر وینا طبل عشرت رنگ شرار کینه دم زندگیت ظلم را بدل رسد چه در دخت از سبب رنگ بوم در راه بدوش کسان روغم کردم حشمت دوست و دشمن رنگ روین کاف تشنگ لشنت لب بسکه دویم بیابان جنون</p>
<p>نشد رنگ خنای تو ز نظر و گرم</p>	<p>گشتن رنگ ان بلیه هم در چنانک</p>	<p>لشنت لب بسکه دویم بیابان جنون</p>

آب آینه سازد اثر گر با خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود اسیر ما
بیدل از خشکی این شیشه و صفت
بس بود در دیده مار خنده دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتنی جزو تن است
گر کن زرباغ کفر مشوخی ز نار گل
پرده داغ و حسرت عشق از چاشنی
شمع را هرگز نگر در زیت و ستار گل
سر بریان جهان بیدل مقام خیرست
بود در گشت نامحرم وفادار دل
نفس آینه را در رنگ دارد
بستی باله می خیزد ز جا دل
جس میگوید این معنی بگو ششم
فتد از آبله در زیر پا دل
برنگ ششم ششم زنگ گل
نمیدانم نفس دام است با دل
برنگی یاس جوشیدیت با دل
غممت با دل ستانما کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ فته داند نقش پا دل
زیر دافنس غافل باشید
سبا و اشکنی در زیر پا دل

دیگر
زیر عشق خار میگذارد
چو پیکانم گره از سینه تاد دل

تشنه کامی گل بصر فلکی اسیر است
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

روایت لاهم
موج می را چو شمشیر گل بچشم کم تبیین
میشود خواب پیشان آن شکویدار گل
ناله مار از گنبد تو شور دیگر است
هست بلبل انهمان در غنچه و منفار گل
بر لبها طغیان چنان است آهسته باش
دانه هر برگ را اینجا بشت بر دیوار گل
برنگ لاله و رباع شهادت
ز گرد هستی آمد بی صدا دل
نباشد نیست بنیاد نفس را
که بود در طبلیدن بے نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موج چون ریشه با دل
بصورت بیدل هم اما به سینه
که در آید اگر گویم بیاد دل
سهم با ناله بچو ششم چون موج
چه سازد گرنه ناله بی نوا دل
ز اشک آه مشتاقان پیر سید
چو ششم ریشه دارد در بر با دل
درین محفل کس محتاج کس نیست
زمن هم نیست میگردد جدا دل
من رازی که توان گفت با دل
بامید پیری بستانا پرستیم

تا خوش است نگردد جگر خشک
اشک در دیده حیرت و دلان نکند
در گلستان تماشا گزینش بنار گل
میکنند زین شیشه فیض نشسته ستر گل
دانه سحر باشد غنچه این شمشیر
میکنند رنگ جدا در دهن کسار گل
طبع روشن از آرایش که درت حاصلست
میشود از جنبش تالافس بیدار گل
ز عشقت کار ما و ابریم با دل
ز نقد داغ دارد خونها دل
زمین گیر است پیکانهای تیر
جباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جبهت جویت در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفت ارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه ستر با پای با دل
جالت مقصد چشمست کو چشم
طپش خون کرد در بر عضو دل
سراغ اخبار بال غفاست
اجرم بسمل است ز دیده تاد دل
ز خاک مقدم فهمیده بردار دل
همین کار دل افتاد دست با دل
ندامت با که دید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانه
ز شوق کرد بر ما ناز با دل

<p>برنگ لاله نقش دیگر نم نیست گره بالیده آسپه نارسا دل دران معرض که جوشد شور و محشر چو موج گوهرم در زیر پادل نگاه غیرتی بچون نمر ز او سف دارم نیکو در فلک هم چاره فرمای چو مکران بر سر خود برینم دستی کبر دارم</p>	<p>ز بهستی باخت امید صفا دل طیش کم کرده اشکی ناتوان چشم خیال داشتتم گم گشت بادل فردن بیدل بر بیدریم نیست ازین صحرای اصل گرمانودینچه دارم چراغ انتظارم بر قوی در چشمم دارم نشد می عبادم آشنای طوف کواکب رم و دشتی غوال و صحرای گردی گدارم حیرتی ز دیده بیرون نیکو دریا نشدم فقرم از سر زینت نیازیها کشید هر قدر از بیکر من سر و شد تناشدم باغی مستقیل بر حال گشت از بخودی نشت خاکی جودم از آشفته گی صحرایم ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گشته شوی هم آغوش است نقش قدم چاک گیاه جبابه بر سر آینه هستی کند روشن جهان را طاق تسبیح گشت صحن و طاقم دل هر ذره رنگ نده آینه می ریزد نظر بار تو بخشایم چشم خویش حیرانم بسکه شوخم چو چهره در دلم دارم مقام غنیه چندین تیغ خون آلوده اردو دارم تیره بختی حیرت افروز دل افسوده است ز خست تم شعله ییو شد ز دود و جو خایم بسکه دارم در هم بر صندلی منی مدام سوی صبا می شود تاز که در چشم جام</p>	<p>نفس آینه از گل پاست مگر از داغ خواهد خوبس اول خردیان از نشان من مهر سپید قیامت هم تو فوجی بود بادل</p>
<p>صحبت بی گفتگو می دانستم بختی احتیاجم بوش زو چندانکه استغاثم شد نگار نیم در رنگ حیرت آشکار رفتم امر و زانکه از خود که بی آداشدم بنفس سخت و سپاسم درم بسکه حیرانم بود گوهر نشانان بر ده کادیده انگشتم در آغوشم نیکو بختی بز داغ رسوایی نباشد که لباس تنم توان کرد و عریانم گذران عالم مانع ست از هر گز دریا بدیدارت چو بر خیزد دعا چشم حیرانم ز روی لوح بیدر آن ام شوختم بیدل دود میگرد و عرق تابی تراود و ششام نشد را بهدوش آه و ناله دارد شوق شمع داغ کشته خود تاز ساز و دشت نیست بیدل نه شد آه و نه طبعانرا جای تخم نمک میریزد که از چشم دارم مردم صاحب تیار از خوشی اجازه</p>	<p>سوی میتوان از دست هم نوه سپید آرزوی در گره بستم در کیناشدم برق ز داغ بختی کردم تناشدم شمع از چشمها در گره ز خویش داشت این بان بسکه نیکو در نقش پاشدم بیدل از شکریه چنان بیدر رگ سنگست بچون چو بر آینه مرقانم بلوغ دل چو شمع گشته نیست آه سر ایچو جام با ده کینک گریانم ز لب و چشم کوهن کین و غم و شوق تم آبی بود شیرازه خاک پریشانم جبابه بن تماشا و ورنگی برنجی بد ز جولان چاره نبود بچو شیران نیست از زبان بچو آه نشانان لبش تا بود از باد و طاق نیست بغیرا و جام بی ندامت عشق آره سر و دل و لب مهره مندا نکست گل کم شود صفا ز کام می پرستانه شو از بیم و تاب بخودی</p>	<p>روایت میس نیز برق فعله دارم نه بر شوی دود برنگ می چینی طوطی در نظر دارم سوی میتوان از دست هم نوه سپید آرزوی در گره بستم در کیناشدم برق ز داغ بختی کردم تناشدم شمع از چشمها در گره ز خویش داشت این بان بسکه نیکو در نقش پاشدم بیدل از شکریه چنان بیدر رگ سنگست بچون چو بر آینه مرقانم بلوغ دل چو شمع گشته نیست آه سر ایچو جام با ده کینک گریانم ز لب و چشم کوهن کین و غم و شوق تم آبی بود شیرازه خاک پریشانم جبابه بن تماشا و ورنگی برنجی بد ز جولان چاره نبود بچو شیران نیست از زبان بچو آه نشانان لبش تا بود از باد و طاق نیست بغیرا و جام بی ندامت عشق آره سر و دل و لب مهره مندا نکست گل کم شود صفا ز کام می پرستانه شو از بیم و تاب بخودی</p>

غنچه سان گوهر زبان موج میدارد بکام
 ناقص از نیست از فیض زیارت بهره
 کس ندیده ناله را جز کوسن هنگام شام
 بدشت بخودی آواز همچون حسن دارم
 زینسان ز کس کم از بوی گل غنچه بفس دارم
 ز گفت گوئی چندان صغیر دل را
 بچشم خود کرده دید اشکی چون حیرت دارم
 بسکه از برون مو چشم تحیر دارم
 زاننده دانه سپید بود ز نارم
 بسکه چشمم معنی باریک گذشت
 نافه قمر لبت همان مهر طومارم
 کرده بسکه چو بیل هر دم وصف صحن
 چون رگ شمع بود تا نفس ز نارم
 بیدل از خادیه و جبر دارم پروا
 چون موج بر شکست خود دست نه دارم
 زینس چو چشم حرس با ناله شوقم
 چو رنگ هجره و کس با ناله زارم
 که شدم چه خیال تا شکستگی دل
 نشان زین با یک سید هر گاه هم
 بگوشتش بر نیند نفس آسایش بپایم
 برنگ ساید آتش نمی در زیر بپایم
 مرا سنجیدگی ایمن پروا نهوس دارد
 چو گرد و قابل پروا ز رنگ از دیم
 خیال و کی دادم بدل ز شوق آتش
 گل چشمم که نهو غم عیب خویشتم بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند گدین
 معنیست از کاستن تاه باشد نامنا
 بهمت ازاده را بیدل سه و منزلت
 ز فیض لطفیه نهاده بی نفس دارم
 نشاط اعتبارم کرد بیاب طبعیه را
 در غفلت تا کی آینه در راه نفس دارم
 سر ایا چو هر دم ز روشن طبعی بیدل
 دادم بدوش و پا دوشین گلزارم
 هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
 میتوان دید ولی بهو صد و نارم
 بسکه گرم بره سوختن آتشوق فنا
 میتوان غنچه صفت جدید ز منقارم
 موی صینی شده چشم شکست طالع
 رنگ بوجم که شکستن بند از دارم
 بر تنگی سرم میت کم ز بالش راحت
 صد حسرت دل میچکد ز تارنگاهم
 غبار هوا غفلت بس تسلط من
 چو کرده ریزه دینا شسته است بر تهم
 چنان دادم تحیر برون و م بیدل
 رگ خوابت از غفلت چو غل بر بویم
 بود نشو و نهامی طبعیت من از کد زل
 ز دادم بال پر فایز چو شاهین تر از دیم
 نیم گوهر که هر قطره زایم بگذازم
 ببالد استخوان بند شاخ گل به بپایم
 ز طاق چین بار که افتادم که از دست

میشود مشهور گر از ادب افتد دارم
 نیست پنهان جلوه نیکو از کدو گان
 نغمه را در جاده با تار میانه به تمام
 درین گلشن کو ابد و دایم غنچه لب
 چو بجز از موج جزایر و دین غنچه دارم
 گر از تارنگاهم ناله خبر و محبت بود
 که چون بینا می از اینچ خون ز نفس دارم
 رگ گل چو هر آینه چشم بپایم
 بر سرم شمع صفت قصص و نارم
 شغل آسم نبود بی گل و دشت که چو
 خدارا شعله صفت سندان ز نارم
 بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
 که ضعیف تو انهم که صد بار دارم
 بکشو طلب ازاده از نخل حایم
 بسی است خوابت اوست چو شمع رنگ گل
 زینس شکستگی ضعف تاده افلاک
 بفرق سایه بال بهایت بخت بیاب
 ز بسکه در دل من نیست خیال بیاب
 که چو آینه از چشم خود فنا و بجایم
 ز ضعف تا تو اینها ندارم تاب بیاب
 چو تخم اشک نسید باب دیده میرم
 برنگ بر تو خوشید عالم را ز رنگم
 من آن بوجم که باشد خوش فان از تو
 نگشتم شده اقصای عالم چه بدنا
 شکستی آید بهمانند چینی هر سرم بویم

بختیاری که چون نغمه هم آغوش خودم
 چشم آینه ام و بجز آغوش خودم
 چشم پوشیده بخود بجا هم سفر نیست
 همچو تملک کشنده آینه بروش خودم
 چنگ بی تامل حال است شود فطرت از
 خط اسطر نشود مانع جولان قسطنطنیه
 جند بختن بود و شربت چیرت مکران
 بیدل از انگین حرم شده پشت خام
 در شنگ تهمت پرواز بود بال موج
 بال بتیابی بود دیوار بلع بسلم
 چشم قرمائی نمی خواهد عمارت و ملک
 چون ساغر نکه ز تیغ لب لبم
 چون گل بیاض دهن ز جوش بگویم زخم
 بگرفته چون صدق بد دوست عالم
 تا چند برسی از من آشفته حال من
 من در گمان که بی سخن است شنایم
 این صفت رسیده دم کان آتش است
 آله نیم که این لب گوشت بالیم
 از زبان خویش بگویم سران حال خویش
 رشته سان و درون بجز بکران کم کرده ام
 منزل تهاشم بیدل بجز بری خویش
 ز شور خود گران چنان حلقه زنجیر شد و خم
 بچهرگان زند قنایت هر چه خوش نگاهار
 دل آسوده مانده صدف شکر بیدر گوشت
 بهر دم چیرت لنگه گوشت مریم نیاید

بختیاری که در شنگ شکست بر رویم
 حیرت زلفت نظاره مرا غافل کرد
 چون صدق خستل فکر در گوش خودم
 بار دهم از فیض ضعیفی بیدل
 خطا پیش من گم شده در نقش قدیم
 تیغ راجه ده کند هر که ز سر میگذرد
 قمره بید و ختن چشم نباید بر هم
 فکر نمکین که تا جبران می شکند
 چشم جیران میگذرد روشن چراغ بسلم
 صد کستان عیش دارم در نقاب خطا
 یک طپیدن میکند خامش چراغ بسلم
 ناکت با حدیث لب است آشنا لبم
 خشکست همچو بجز شوق فوالبم
 نام ترا که گوهر مقصود گفت گوشت
 وز خون هم اگر شود از هم جدا لبم
 در بجز خامشی گفت افسوس مینند
 بتجاله میشود سخن از سینه تالم
 بیدل خوشم ز فایده بد نشان
 خویش را در نقش پای می نشستن کم کرده ام
 همچو ناله خامه باشد که گوشت و وطن
 همچو از تیر و بی راه دین کم کرده ام
 جز آن لب من بجز بقراری که در دهنم
 بر گشتنم از چشم تیر خانه برداشتم
 ز شور بجز اسکان شکم ز جمیع خاطر
 رنگ چشم بر آینه جوهر زرد از جوهر

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد بک بخت
 با خیال است همه شنگ آب و آتش خودم
 در شکستند از آرایش خود را بل صفا
 دیده که با گرم خواب فراموش خودم
 بسکه چون سایه ام ز روز ازل تیرم
 شمع آه است مرا ز فتنه قناعت خم
 راحت همه توقف نظر بستن است
 بال بجز تیر و نور شیدند از دستم
 بعد از دین هم نمایان شمع بسلم
 ز خطی این بر نیاید مانع بسلم
 تیغ ناز است استین بیابان و جبر
 با ده صافست بیدل در این بسلم
 می پیچم زبان تنابرنگ موج
 بهر شمای تیغ تو تا سحر با لبم
 می ترسم از فراق بیکه کاه حرف
 چون ساغر شکسته دارد صد لبم
 چون بجز کرباب بدون آرد نفس
 خون میشود اگر برسد خنده تالم
 تا چو اشک از شنه زبانت کم کرده ام
 گر ضعیف با چوبی راه سخن کم کرده ام
 روز شب بده خاموشیم طاعتی است
 بخودی میداند از آری که کم کرده ام
 کند و شمع از دم حیرت بر نمی آرد
 من آن آینه ام که شوی جوهر بیدل
 سران نقش کابلیت موج سینه فیما

<p>نی از غم بخت نشین چون بخت از دم چون پسند اظهار شوقی از کجا بیدم کوز بار بر خاستن با من عصبانیدم شمع بزم دهنده در من سرخ من کم چه جامه شست بر بندگی ان تدبیرم</p>	<p>ببال هست از دام تعلق جسته ام لیکن زیاد نیست غافل سر که میازد فراموشم و سنگی من گریاید که کار با کند آفتد ز فرصت که رنگ نه زاید کنم</p>	<p>بسیگام و داعت مال به چو شند ز غوشم کنج عالم نسیان لگم گشته ام بیدل سر بر میگردد اگر خواهم جدا بیدم چون گل ز دشت نسیم بکار این گلشن بجا</p>
<p>بر فرم نم توان کرد قطع شبگیرم کس بهستی مویوم من چه بردارد که چون سخن بعد کرده اند زنجیرم دیدم ابا ز بیدار که حیران کردیم طوق آسودگی آید بایان کردیم</p>	<p>نگاه دیده آهوست و شستی کمر است چون رنگ سر و زار خویش خوان پیغمبرم بفرمود جلوه من در فضایی نیکوست کدام خویش روم گشتند تصویرم</p>	<p>بیکدام ز خویش را نقش پاییدم چرا شک لغزش پاکست پیغمبرم چه غم داشتی ستر او که در طلبش که بچو خواب فراموشی بچ تعبیرم</p>
<p>سوخست پروانه دماستر جهانم ز دست چو کجایم از وضع جهانم نست میرساند لغزش هر کان خموم نخون سجده بیام نفس دیده بینام شور افانی ست چو شبنم اردل یوانم</p>	<p>اینقدر بود که یک ناله بایان کردیم عاشق از عرض فنا بچمن معشوق همه کردیم اگر سر کبریا بایان کردیم اگر صدق طلبت هستی ز با افتادگی کردیم</p>	<p>که خن در صفت جمیع گمان کردیم حاصلی سینده ز آتش دن ما چو سینده بجز عجز کیم که در آله سومان کردیم فکر خویش ست سر انجام و نام سپید کردیم</p>
<p>سوی کافوریت تو میدی که شمع عمر سیل بی تشویش دایمی نیست ویرانم ره ندارد دل من غوغا سودا هوس ریخت چشم او ز گرد سر نهنگ خانه ام بشی که خیال تو گل چیده بودم</p>	<p>نقاب از روشم بر بدار خون منضمم چرخ و تاب گرد باز از شوق صبا بچون ریش نهان در غبار خویش اردوانم خاک دامنگیر دارد سر زمین بنودی</p>	<p>همان همه که خاک نشود و جیر نهان وید ستا بخاکم چکید نهایی ناسودم چون کمر موج و بار شته دارد وانه ام بس لگم و دیمی موج که هر انقباب</p>
<p>بگردول خویشش گردیده بودم بدل داشتمم از تو در پرده شقی ز آینه این حرف پرسیده بودم</p>	<p>بسیگام و داعت مال به چو شند ز غوشم کنج عالم نسیان لگم گشته ام بیدل سر بر میگردد اگر خواهم جدا بیدم چون گل ز دشت نسیم بکار این گلشن بجا</p>	<p>صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام آن جبارم که ز تو آسوق تعبای فنا موراد است انصاف که تو هستی زانم مطرب ز کفر نالیت بیدل جهانم</p>
<p>چو گل چاک میزد از پیکر من تو نمیده بودی تفهیم رده بودم</p>	<p>چرا خط پر کار وحدت نباشم ندانم بر ای چه خندیده بودم تماشاست پیغمبر دام تحمید</p>	<p>هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم چو گل چاک میزد از پیکر من تو نمیده بودی تفهیم رده بودم</p>

<p>محال است چون عمر بختن من که گرفتار خویش خوابیده بودم شکست در خیرت دیدار کین میکردم صبح میگذاشت گرازه خیزین میکردم سجده آنجا که مرا فیه غیرت میداد انقدر بوش که این شخصیت میکردم لکست از خون آب جگر در خون میکردم ز داشت با سحر شعله لغت میداد بر بادیش این خم خوان گلشن میکردم کف خاکستر صبح در دریاست میداد درین غفلت چشم گشته ازین میکردم و خستی کواد داغ این همه بودم میروم بیرون خود تا ساحلی میدادم بدر گم پریش من بنجر کو افعال جمع سام احتیاج نامش مستقام سبح و چون آن میان برستانی میدادم بر برین یی خیر از پیش بیدار میدادم در برین خاکساری آسمانی میدادم تا قیامت بر سینه آرد زخم سطری از خط جبین ناگذاشت مے خور و عرفان بنادانی قسم چشمش افکنده طرح بیدادم پای گل کرده اندازم دم از قیون نفس گوی و میپرست هجو آتش به بستر افتادم</p>	<p>براه تو گماست خرابی بودم چهری زمین لذت جلوه بیدل دو جهان از نفس با پسین میکردم هر قدر که درین از خاوته میدیدم من شدم بفکارت و یا زمین میکردم و میکردم لباس عاقر چون سایه از آتش میداد رم موجب که قلم است چهرین آتش میدادم کنار گل ز خود باشد خشی بی عجز میداد چو انکار شکست نگ گل در آتش میدادم چهار از بعد چهرت و جوش ناالم بیدل نفسه سازد و عالم را صدای ماسم یک نفس گاهیم چون صبح بود آنا پود تا موج آب گردیدن سحر الانسم و میکردم دست او دامن فرصت که تیرنا پیش ازین بستم نامهربانی میدادم و میکردم در کنار فطرت ماداد عشق * سنگو فیه بر نیاد از قلم بیدل از تبدیل حرف دال نون سکجه کو تار سده به فریادم شبنم افعال خالصم خاک ناگشته مے بر دادم دلش آزادیم نمے خواهد</p>	<p>چغل شدم آن قدر فرشت غفلت که در بخت و دست جلوه دیدم این همه خنده که جوش گل غفلت داد من ز دامن تو اندیشه چنین میکردم غیر فریست من کتب اندیشه شد غبار کو چه جویم ولی در دامن نمودم غیر ستان غبار خوش دیر این آتش شبست از کند پیر از رنگ شمع طاق هم آغوشم ولی حیران جمع آوردن شمع سرخ رنگ بستی طلسم خود بخوبی با هم همه بخیرم اما در نقاب بیون نمودم پیش موجی از کنار این محیطا که نیست کرد از خود فرستیم گدازت چستی دادم اعتبار است همان وقت من هم ازین یا دامن عیشی که عیش جادو دادم در نیتان بودی من استخوانم شستم ای خوش آن گشتی که سستی جان کرد موج بار شدم دریا می کردم لوح محفوظ نه نمیدان رقم دوره مانور شید موهم است و پس شد صد بیکار به لفظ ختم سر و تهت نفس ما چه چاره کند همه آب است خاک بیدادم در عشق امتحان راحت داشت نفس است آرزوی صیدم</p>
--	---	---

او دلم داد تا بخود نگر م
شیشه مجلس بر ز ادم
نفی هست جان کنی مفتحت
یکه در زندگی کند شادوم
این زمان هر چه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من ز ادم

رویت نون

مانند شروانی من حاصل مارا
ای صفر سوس بر تو چه خواهد بود
ما صافی دل بخیر از دهم و گمان بود
یوچو شاد زین برده چو گفتن شنودن
خیبازه غنیمت شمر ذوق وصالم
انداختی هست در ابروی نون
چنین گشت خیمه سیاه سیتم من
نه نظم نه نظمون چه غنیمت من
اگر فایده حکمت این شور رستی
که هستی گمان دارم و سیتم من
نواسته ندارم نفس میشمارم
که یک خنده بر خویش نگر سیتم من
جهان کو بسا مان بستی بنازد
فانتمت شخص با سیتم من
تا بچش نگر و دیده شود سادو می
تا ابد م و جد بر غنم آید بیرون
پرده نامه سپایان نذر و جنت حکم
مرواید که جنگ غنم آید بیرون

من هم آینه در کفش دارم
من دماغه شکند چه کند
تیشم دارم هنوز فسر بادم
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
یاس من امتحان من خواهد
تا چند عیب من ما چشم کشودن
ناکاشته دیدند من اوار و رودن
جمیعیت دل قف بقیم کس را دوست
تمثال بر آینه بابت ازودن
مارا بر تصرف که عالم اسباب
گل از سر تسلیم محاسن را بودن
بیدل هم فرصت من بر نفس است
که چون آتش از سوختن ز سیتم من
نه خاک است تا منم هیچ آشیانم
و گر باقیم از حسه فایده سیتم من
هوای در آتش فکندست نعلم
اگر سباز عجمت خیم سیتم من
درین عکده کس نمیرد یارب
کالم بهن بس که من سیتم من
که نذر من آن بت ساقی لقب بیرون
چون بر من نامش کل ز آید بیرون
تنگ غنم که عشق بغض آید ایم
حیف که خاتم خورشید آید بیرون
نقطه و اگر حیا مر بلب آید بیرون

خالی من از خود و پیر از بادش
شیشه پنجه است دل فرستادم
نظم و شعر که میکنم تحریر
گل زند بر مرز هزار ادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیم دارم عبت خدا دارم
آینه نامه آت شد از شرم نمون
زین پیش که کاهید از استخوان
باید به نامل خرقه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانه و هم است
دستی است که باید بوفس سیتم من
جز عجز ز پیدائی مایه کثافت
جانی که تو باستی توان آن نه بودن
نه شاد و نه غم و نه خاک نه گردن
پری می فشانم کجاست من
بناز از غلج بیالی می تو هم
اگر خاک گردم من سیتم من
نخندید ای قدر دانان فرصت
بهر گه که بی دوستان سیتم من
باین بگفتن عمو بوم بیدل
شیشه با جام بخت حکم آید بیرون
گر زنده بال هوا داری مست خوش
همچو خیال که از جوش تب آید بیرون
جشن از سوسه شیر و پاک آید بیرون
تا کلام است همه جانت خب آید بیرون

نقاشی مهر نیست بر طومار عرض دعا کاش موج من ساحل من بگرداند غمان نیست غیر از احتیاط الکی دشواریم نیست دشواری دشواری من دشواری من موی من نیست چاکر و رنگ بر رخسار دم تنی چو اشک از خون من نگیرد اشارت چند باشد بار و دشوار توان بود نداست آفت مکان قاست فتنه بود اگر از خوشی ایمان دارد در جهان ابرو دم تیغ تنافل تا کجا خواهی تنگ کردن بطاق ناپیچی خانه دار و نهان ابرو	نقش سپاس هم با موج بپاشد درون خاک گردیدن حصول صد گهر جمیع گوهر است اما اگر بچرخد پیش این ریمان تن بسجی داده را آفت گوار میشود	میدردن از غبار نیست تایا بد نشان بهر شمع کشته دلم و آغ بر روی زبان نوحه می تا نفس ممکن دل نشا کند زیر کوه از بارش گاهم خواب بستان بسکیر از زندگی بیدار بستی شمع به پیری هم نیم غافل خوشن گمان سباده افتد بستی بغل استخوان ابرو به بی پروا ترکان محمودی لرزم نگه نازک اتفاق و آشوب جهان ابرو خطا نیست لب به جابرات تبارد هنوز گردش آن چشم منو ابدان بدوق بجهت است هر جا بنام کرده ام به چند دورم از چمن جلوه گاه او امروز نیست سر بر روی سیاه او خوبی به رفت رفت ره بدر بند او در هم شکسته است غبار سیاه او محتاج عرض نیست شکوه غم خوش آیند داری سر تسلیم راه او شمعیکه مو انجمن انتظار است سوز و گشت یک اصرار شوق او الم بهایم از نظری هوش گو خالت تیر و دانه ات کو اگر ساعیر پست خواب نری زبان ستمه دای شانیه ات کو کسان قبضه آغاسی آتا
دارم دلی بسینه کز آفتول گریست جز شرم نیستی که شود غمزه خواه او غافل خط بهاش که صد گاه ناخوش بر چشم نقش پاشره پوشیده گاه او نقش قدم نهشته میسر نمی شود مار اشک نه اند بیاد کلاه او بیدل بیاد می تو در خون طلیح خس و خاییم آتشخانه ات کو تو شمع بے نیاز میا بر آفر روز و گر گیسو رم دیوانه ات کو گرفتیم تو شگاف زلف زارک ولیکن همت مروانه ات کو بساده و بهسم و اچیدن ندارد	ردیف و او حضرت حم گشته ایما ی زان ابرو کمان ناز آشوب کشاکش برنجیاد که عمری شد تقسیم ساینده انداز آن ابرو زبان سر سبز تنگانه گمانت که می کند عرق و اشوب از لوح چپین او خطان ابرو تو محرم فتنه بزم قحافل بستی ورنه بجای بهر میزد ز خاک نمکان ابرو بیمانه است شوق بیاد نگاه او انجا که از سر تو جرات طلب کنند یوسف رس گسخت در آغوش چاه او در واد که شرم نقابت کشوده است گردون چه استین بکند و دستگاه او بر سر کشتان چراغ و شمع ناز عجز آیند بر سر فرقه نند و نگاه او کجائی اسی خون دیرانه ات کو شراب عافیت بهانه ات کو اگر اشک چه شد رنگ گذارت چو مرقان لغزش مستانه ات کو ز بهستی تا عدم یک نمره دار مست برون از خود و شمع نغمه خانه ات کو	

<p>نخود و افسانه افسانه ات کو ندارد این نفس سامان یکر دماغ کعبه و بتخانه ات کو قطره همی جبابی دارد از شوق کلاه گیر و در مظل مکان طاهر حیرتی ست رفتن دل شکست رنگ بیا شد کوه اینقد جدم مذوق نشسته عجزات لب در کین کاروان نفست منزل سر راه جوهر آینه در گرد پنهانم کم ست داوشت به سناست ییاد او چو او طبع روشن بیدل نیست ییاد چو او بسمه یانیم و دانه نیمه بسمه عشق اینجا محیط نیرنگ ست قازیم بیکر آنه ایسم بسمه چون نفس می بریم و می ناییم آتش سینه زبانه ایسم بسمه سینه چاکست و تنگانی است عالم دام و دانه ایسم بسمه یکت تار مو که از سر دنیا گذرشته گر بی نفس شوی ز میجا گذرشته جمیع حصول همان که هست بخت کز یک گره بل از سر دنیا گذرشته حرف اقامت مثل ناخست مو روشن نشد که اندوه یا گذرشته خشم آینه سپرد از ترحم کرده</p>	<p>حجاب آشنائی قید نمیش ست گرفتسم آب شد دل و اذات کو روایت های بوز بهرم اشکی ز دل دیده ایک استی اه تازه خط میکشند این صفحه میگردد سیاه عالی در نظرها جلوه ات فرسوده ات بهر بر دار از شکست بال میجویم سیاه بسکین قناب حیرت نفس کن از راه نال من میرود جای که میگردد نگاه این ریان غرض کمال خلق بی تدویر تا ابد رنگ کلفت آن دو دار کوه من و ما رست ناید از من و ما شش جبت در میان ایسم بسمه شیشه ساعت خیال خودیم بسکه بی آشنایه ایسم بسمه مفت ما بر چه بپندویم از هم هر چه باشیم شایه ایسم بسمه بیدل ز دل برون مقامی است صد که کشان بر اوج شریا گذرشته ای هنر قانع صبر عجزت نداتی منزل دیده اگر از پا گذرشته ای جهاده غور جهان بلند و لبست هر جا رسیده باشی از انجا گذرشته بیدل دماغ باز بر میریزد بوش در نقاب چین بنبانی بسم کرده</p>	<p>ز خود گر بگذر بیکانه ات کو سرت بیدل هوا سو و دهر است بسکه بچرخ این دنیا حیرت جاده بی رسن شکل بر آرد لو آب از قعر جاده گرد و محرابم آهوسرا نمی بیدد جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه نیست نخل معنی آسایش از طایان تج جوهر اعریان سیکه در غرض گر سلامت خود ای سنا ظلم من جوهر آینه بی دار و ناما ز کاه و اسم شهرت بهانه ایسم بسمه سنا و رازانه ایسم بسمه همه عالم غرق او نام ست خاک میریزد زانه ایسم بسمه بر کس راز یافت روغن سینه تکلف فسانه ایسم بسمه دل خود میجویم تا نفس ست دشت و درنا خانه ایسم بسمه بارد است اینکه بجاکت نشاند چون عمر مغلان چنان گذرشته ای قطره که رفته نامم نیست غریبه گراز همه بالا گذرشته برق نموت آمد و رفت تیر ارد گویا ببال پشته ز فغا گذرشته بهر سر مویت بان اتفاقی و بکر</p>
--	--	--

بسکه شوخی در نحوشتی هم حکم کرده عقد هفت پانجه دل بی گلاب نک است ساحل چمنی گردست پاکم کرده ای خیالست ق سودا جهان مختصر قلزمی آمارون از خود ملامت کرده معرفت از حد طالع ماوس خونیده است اوسیت داشتی در کار گندم کرده کجا خلوت و انجمن دیده چو ط اوس خود را چمن دیده که صیقل زد آینه بهرت که کم کرده رایافتن دیده تخریب پیری چهل بستن است چو بنایش غرض کفن دیده ز اسباب خاشاک بردل چمن که پنج سفر در وطن دیده حسره خوانده کرد آشفته را چو بیدل نفس را سخن دیده حیرت آینه زمین گیر است که ز چشم ترم جداست نگاه نمی تیزر تیز را دارد حیرت است اینکه بر هواست نگاه فرقه بسته آشیان غناست کز آبر بر پناهست نگاه شیخ فالوس انتظار تو ایم شیخ رارشته بقاست نگاه	تا عرق از جودات خورشید بر عریضت می بساغ کن کز این انگور در خم کرده بر حدیث مدعی کافسانه در دست قطره را برده جای که قسزم کرده بی تکلف گنجیت اعتبارات جهان غفلت است تا تو گاهی تو هم کرده بسته بیدل اگر بخود زبان مدعی تو شسته همین سوختن دیده بو هم حسد باخته نور دل که او بودی امروزم دیده بهر تلف کرده حسرت چه سود خس طاقهای کن دیده اقامت تصور کن و آب شو اگر رحمت روشتن دیده کس محرم داغ بخت پیدا چیا کن که بر خویش خندیده تا پیر این جیاست نگاه فرقه تانیست بی عیاست نگاه همه آفاق ترکستان است کور را مسح دست و پا است نگاه حاصل مادرین تماشاگاه ورنه هر چار صد گد است نگاه کثرت بسکه مفت دیدنها گردید و از رنگ ماست نگاه بسکه عالم بهار جلوه اوست	چرخ را یکدست نقش پای انجام کرده گوهر از تسلیم شد این روح انقلاب کز تقاض کرده بر خود ترسم کرده سود اقبال بود کرد عدم پری زند کم حیوانی اگر تقلید مردم کرده این زبان عرض کمال است آفتاب عقربانی نیوانم گفت بی دم کرده زرنگی که جز داغش آینه نیست چراست ندیده کن دیده جنون بر شهرت نغمه دم را ز می بزین ریختن دیده زمرگ کسانیت چه بخت چه شرم گزار خانه بیرون شدن دیده بدرین موج از کنار محیط ز رفتن گو آمدن دیده به صبح قیامت مهر و شگانه کاسه چشم را جداست نگاه شبنم من با اصل گل چه کند چشم گو بار شو کجا است نگاه نیست نقشش بیرون ز پرده خاک انتها سیرت ابتداست نگاه فطرت پای در رکاب هو است گر کف احوالی بجاست نگاه زندگی ساز جلوه مشتاق است برین اوست هر کجا است نگاه
--	--	---

بیدل از جلوه قافلم بنیال
 سجده در یادت زمین آسمان انداخته
 شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
 نفس بر آتش برون دکان انداخته
 سرکه اینچیز کی خاک بر سر میکند
 موج گوهر بحر بار ابر کران انداخته
 چون شمع خلقی جنون کدست خود میرود
 قطره آبی حلقه در گوش نهان انداخته
 صنعت عشق کشته آئینه ساز به کشتی
 راه تکی نامعد شب در میان انداخته
 عالم بختیاست بی معرفت و در کار نیست
 در کمان چو نیشتر بر نشان انداخته
 تا بخسوزیم بیدل بر نشانیهایست
 بزم آمد در حسن یاد از صغیر بلبل
 مصرع می خوردن نادم در زمین قفا
 بجز آتش کی چو در چرخ از انسون لال
 خایه پیچ مار تنگ دارد غفلتی
 از بند زلفه زشتی درو بالی افتاده ایم
 تالاب خشکی بر آب روینا زید پیل
 نیست خاف آفت باز دره بیدست با
 حقه دم در زین و چتری بندم گل
 در دهشت چرخ المت باز ندرشت
 نظره نازفته باز از گرمی آبی
 خواب غفلت چقدر زنده دل از نظر بیست
 تا تو یک ناله بر پرواز آتش آبی

چه توان کرد نارساست بنگاره
 هر کجا پای بر است برده غمغریشته
 کرده ترکان بازو آتش در جهان انداخته
 ای بسا فطرت که در پرواز اوج غریت
 آبروی فکر در جوئی بیان انداخته
 در بساطی که محرم بهید باغیهای ناز
 نفس یار دو عالم کاروان انداخته
 ناخچین از گل و خار تعیین افعال
 کرده دل را آب تمبالی دران انداخته
 چرخ را سرگشته ذوق طلب همیده ایم
 خود سر میافهم مارا در گمان انداخته
 ناپری جز غریت ناموس مینا پیچ
 بروایت یار
 رنگ گل طفت عذرا بوی سنبل گل
 لاله وام دل بجز بیت خشت ماکل نرود
 عقده ما هم نیاز سخن بی جنگله
 نفس سگامی بارانش مکرم دشتن
 جز خمر کردن درین ندان نمیدانست
 سر خوشی بپایه میخانه تسلیم باش
 با همه مو بهوی آخر خود ما دارد گل
 که بر ویرد می گاه بزمی آبی
 سنگها بسته بدان شمر می آبی
 شعله ات کوفته چند بر واز تند
 او طرب خفته نشویش سفر می آبی
 پایه ات همه از خاک پچیده ست بلند

ای باوج قدوس فرشتانستان
 بر سرنا طرح لکستان انداخته
 دشتگاه حیرت در چار سو آگه
 جسته زین بهیضه پرورش بیان
 حیرت بیدست پایان طلب
 یکصد اصد کوه در پای فغان
 ناگری گم دره شور محیط گم و دا
 انسر لوی در داغ بیدلان انداخته
 خواب و بیدار که بر لبست گمشا و چو
 غافلیم از مقصد خاک غمان انداخته
 سه فطرت نارسا و عرصه تحقیق
 آگهی بر مغرب راستخوان انداخته
 مشرب پروانه ایم آتش بجان
 سرگون فکر چون بیتخانای سوت
 افتد و دودیکه خمر بر داغ سبنا
 کاش نویسدی بفر ما در قفایان
 چشم هم بر پشت خرم نیست که هوا
 ترک حاجت کی ناموس جبار پاد
 حلقه بیرون در غم نیست بی حیا
 بیدل شنب سرمه چون سحر
 نیشی اشک چرا اینهمه گرمی آبی
 زین نیش که فخر دست نامی پوست
 آخر از ضبط نفس در تیر می آبی
 عالمی در نفس سوخته خون میگرد
 تا کجا با لبه آله بر می آبی

<p> تقی او بام از انبات یقین خالی نیست وعدده و صلاست و تو آینه میری آئی بیشود هر دو جهان بیکرانه خوشش به چهره و از بافتن بدن پر می آئی نخلت شمر دشت تر و دشت ان با سبب دلکوب خود چون جبرئیل هرزه خرد ای خواب تو تلخ از هوس محض و دیبا هر چند گردون رسی از خاک بپوشی در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دو یک زخم بصدج چشم نفروشی جو هر زانو چه مقدار تری می چند عمر باشد که هر سونگرمی آئی چقدر لطف تو فریاد رس بصری کز حدوث آینه بردار قدم می آئی فقر ناز که تجسد بد نظر و خسته میردی سوی عدم با عدم می آئی انتظار تو بهر بگذرم دار فرخ ابروی ناتوان اگر مال خرم می آئی نی نفس بر تو تمیز کردن دمان مدد نگار آینه کند بر من چو ان مددی باد چشم تو ز او گیم غافل نیست ای طبلیدان به تعافل تری بان مدد کیست باطلش از دوش هوس بردار آه زان روز که سید با حسان مدد بیدل از غنچه کفر هم سبق زانوی فکر </p>	<p> هر چه شب فتنه از نویش سحر می آئی نه دل آینه فی دیده تماشا قابل تا تو چون نگه ز پرده بدر می آئی تا چند که شپردل الم پیده کوشه ترسم برق کم شوم از آله جوشی شوم یکدفعه اوس خیال تو فروزند حیف است حرف گفتن پند بپوشی تا نخلت پیسته بکند نشسته است برق آینه دارست مباد افرو پوشی ای که در دیر و حرم مست گرم می آئی که بچیت که ده دیده نم می آئی صد می لیک درین انجمن بگرگاه که چشم همه کس دیر و حرم می آئی عرض تنزه به پیشینه می آید است جابه باله که بسامان خرم می آئی چشم نابسته آفاق سوادش است هر کجا پای نمی پای بر می آئی چه ضرورت کنی بچ و دادم بیدل آتش خاک شد آسوده جهان مدد آرزو میکند دم بر دایم طلب گرد این دشم و دایم ز غزالان مدد راحت از قافله هوش برون تا نخلت بی عصائی بکند که به ضعیفان مدد حیا بهی جوئی هم آید درین واد خشک بود کوتاهی دامن بگریبان مدد </p>	<p> آتش از جایه تحقیق بچیت زدن سبت چیز نیست که در دل با نظر می آئی بیدل این سخن شوق فسون گفته چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی امروز که محرم فریاد کسی نیست چون آتش معنی است نیر از خروشی گر آگهی از تنگ بدانجامی اقبال آن جرعه که برخاک توان بخت نوشتی بیدل اگر آگهی شوی از درد محبت دل چه دارد که درین نمکده کم می آئی اینقدر سلسله ناز که دیدست رسا بچمن سازی آثار ختم می آئی عقل و حسن غیر تحریط از داینها سحر کالیت که معنی بر شمع می آئی ای نفس آمد و رفت بهوست دایم کرد صد شوق خامه ز یک نقطه بچ می آئی کم ز آرایش تسلیم نگیری ز نهار میر و من به قیام که تو هم می آئی شوق دیدارم و یک عالمه دایم حیات کو چنانا کند از وضع ایشان مدد بسکرم طواف چمن عافیتی است ای جنون ناشودم بار دل سان مدد با همه ظلم رها نیست کس از این بیخ کاش از آبله بخشنند نگارگان مدد زبان که در قصه زنگاه عترت گاشنه </p>
--	--	---

بجز دشمنی با خستہ شد خدا وانی
 ز خود بر آید گمان شو گئے دگر دارند
 بہاد و عوی کار سے کنی کہ توانے
 کشادہ روی از ارباب دستگاہ خواہ
 یکی ست سبچہ فرزند سلیمانے
 کیاست گرد آید کی کہ دانستم کرد
 نمی کشید ز قمر گمان کلاہ بارے
 ماییم ودلی سروق بی سرو پائے
 ننگے کہ کشد انگری از تنگ قبائے
 جرات ہوس طاقت دوری توان برد
 نقش قدم او رفتی کردہ حنائے
 بہت نہ پسند کہ باین ہستی مہوم
 فتح درخیز کن اگر چشم بختائے
 گر چون بد نہ بر گشتے از نظر تسلیم
 این سجود کہ بر بیکارکست دوتائے
 مارانہ غور ویت نہ فری نہ کلاہے
 بر صد چمن ہستیم افسانہ نازت
 بر صد چمن ہستیم افسانہ نازت
 چون خامہ ز نام رسی بہشت پہاے
 آخر جو غبار نفس از سرہرہ دوہاے
 آئینہ شگفتن بد فعل داشت کلاہے
 میان گھمی راحت ست بیزہے
 بود رہائی من در غور گرفتارے
 ز لوح سایہ جز این جوف خطی نہ مید
 بچشم آخر نہایت رنگ بیدارے

شکر گل ست خزان و بہار اسکانے
 غبار ہم بہو نیست بی سلیمانے
 لباس بر تن آزادگان نمی زبید
 فلک بچین مہ نو نقتہ پیشانے
 سواد مطلق تائیت انقدر روشن
 جو صبح میدد از سپک خود افتانے
 درین ہوس کہ نامکن بیدل مالش
 چون آبلہ جھالی و چون نالہ ہوائے
 کامی بر بہت نازدہ در خاک شینم
 ز خم ست ہمہ گرفتہ واریست جدائے
 اسی آئینہ کہ نفسی پیش نہ ارم
 چون عکس در آئینہ کفم خانہ خدائے
 تا چند خراشد اثر لاف گلویت
 بوسد لب با ست فلک از غریبہائے
 بیدل نمی انوش شد با و چشمت
 خاکیم بریز قدم خویش نکاہے
 خواب عدم و سایہ قمر گمان گیاہے
 خواب عدم و سایہ قمر گمان گیاہے
 یارب تن آسانی جہدم نہ پسندے
 رفیقیم ہما دونہ ششیم بر آہے
 و میکہ عجز شود دستگاہ کجیارسے
 ز جوہر آئینہ ہا راست ام بیدارے
 کے بہاد اسیر شکر خجرا فلاس
 کہ با سال جہان نہ اہل بیکارے
 بقدر فقر و دل شگفتن آہنگم

نذر آئینہ فصحت کہ رنگ گردانے
 بجز کوش گزشتہم جوہری داری
 بس ست جوہر شمشیر موج عریانی
 فراغ دارد از اسلام و کفر و جہا
 کہ انتظار نویسی بچشم قربانے
 ز ابرگریہ اگر دیدہ آئینے میدد
 مسکارتینہ تا میرے زویانی
 از پردہ ناموسی افلاک کشیدیم
 چون اشک باین رنگ یاد بجا
 دل با مل تحریر سجدت کہ امروز
 زمین پیش مراد نظر من نہائے
 زین جوش غبار یکدقتہ ست جہانرا
 داؤد و خواہی شدن از غمہ سرانے
 بر چمن کیفیت بختائی نیست
 اسی صفر بر اعداد تعین نفوسائے
 آنجا کہ قناعت کند ایجاد تسکے
 خوابیدہ بچشم بخت من و چشم سیاہے
 از پردہ دل چہ کشد سے تامل
 میخواندم و افسون نفس سونیتہ کاہے
 بیدل شدم و رفیقم از او ہام چمن
 گرہ کشائی ناخن رسد بہر خارے
 و میدد است ز بخیل مال خوشنود
 کہ آدمی بسر واربہ زنداوارے
 جو برگ لالہ سیاہی ز دایہ بازو
 جنون بہاری مادہ شگفتن سوا

مستقیم عالم تسلیم باش راحت کن
 شره بگردنی افتد که کند مارے
 بودند بستی من کاشتن نشان بپو
 ات دیده مکن فضله بجز خوارے
 بان ایچ اقبالم از بیکسیها
 گرفتارم اما بقدر ربانے
 نشد آخر از خون صید ضعیفم
 ز خجلت خم چبه دارم گداے
 تکلف مکن ساز تقلید غفا
 کند عکس در آئینه خود نمائے
 نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقے
 ز نیم خواب و بیداری عصالے
 چه مینویسی بیانی چه لفظ آشنائی
 شود جوهر آرای دندان نمائے
 نفس مایه را می کشد لاف ستے
 چه پروا دهی راز تیر هوایے
 بدر دهر تهمت سر کشیده
 شکست قفس را شود و میایے
 قناعت کن مرکز ابرویت
 قلندر ندارد دغم ناخداے
 هسته من و ما ضرورت بیدل
 دختر ز فتنه مایه لایزال بی شوهر
 هیچکس از تنگنای خرج و برین خبر
 هوای چنی کرد ماراد سنگاه لاف
 ساز راحت گریه بخار دهم غفلت

بلند و پست جهان سبایست هموار
 چو گل بهار نشاط لیل بیدار
 خجل نیستیم کرد هیچ مقدار
 فغان دماغ دل شد بیدار
 که دار و کس بر سر من همارے
 کباب و صالم فراب ست عالم
 سر انگشت پیکان تیرت حمارے
 فتناساز و بیدار کرد غبارم
 ز عالم بر آتا بر نگم بر آے
 درین کارگاه هلاکت تماشا
 بر بیکاریم گشت بی مدعاے
 بساز خود شدم شهر بیدل
 رسائی بدان تا خود بر نیایے
 چه مقدار آرایش خنده دارد
 بر سوائی من ز روی زانے
 در آینه هوش از رنگ غفلت
 من و عافیت صندل چبه سارے
 سخن کرد و طوفانے انفعال
 شود قطره گوهر به صبر آزارے
 درین انجمن غیر عبرت چه دارد
 نفس نیست جز مایه خود ستانے
 تا کی اجزای کمال از تنگ و بزمزدن
 عالمی را کلفت اینچنانکشت از بید
 تا درین بازار عیبت جنس آمد عرض
 بزنگه تکلیف خواب آفرودن کان بسته

چنان مباش که در چشم مردم از حسرت
 خوش آنکه خون شود رنگت رو بر دوار
 بگر بر عرض روز و فامیر بیدل
 فسر و آتش هم ای طبلدن کجاست
 بر افشان شوقم خوشی ست طوقم
 ز غم چون نالم فغان از چه دست
 تری نیست در چشمه زندگانی
 نگه شد سر ایامیم از سر مدست
 ببالد بوس و در دل سادو لوحان
 چه باقد شب و روز جز کربلاے
 هوای نشد دستگیر غبارم
 دو بالارد اینک از بنوای
 جو رو باید آئینه بی حیایے
 کف خاک و آنکه دماغ خدایے
 فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
 نرفته است چون فسق در پارسان
 چو ریزد و بال من از طبلدن
 شنا و او ساز مرا ترصدانے
 اگر کشته آسمان غرق گردد
 غرور من و خجلت بوریایے
 آفت ایجاد دست طبع از دستگاه خود
 یک نفس هم کرد و لب هم گذارد بر تر
 دل شکست اما صد و ازینا لب هم
 هیچکس جز بخلک نشیند نام شتر
 زنگار و دهبهار منتظر آمد عا

فرق دلم نیامی است از دکان جوشم
 چون غم عبرت خواش از یکا فرسوده
 جام و مینا در نعل می آید آواز بر سر
 ز نعت میر کیسود که در دریای عشق
 خمارین محراب ندارد شیوه و اسرار
 الهیستی و آزادی بخون هم نیست
 سید مانی نشان آینه سکه سکه
 ملوک و گویان با بوشن چری چون گردیا
 که در هم سده و ایت بدو عیال بی بر سر
 شور گشت نگار ز در رسوا شده
 آب آینه کند گشته کس دریا
 شمع و اما نیش از نویش گشت آخر کار
 خنده می آیدم از غفلت بی پروا
 حیرت با ده گشتی نیست که از آفت صورت
 این گره نیست که از خون کی و بچکار
 حرف عشق از بن بر آزار خوش است اینجا
 بویاگر گشت بخیر بود و بیابان
 شعله با بزمه خاکی آیدم کجاست
 نقش آینه باشی که کس نتواند
 دماغ غور از نقیر سدا ان بنال
 زبان اجتماع گدائی ست شایه
 یقین احتیاج دلائل ندارد
 دلب داده در هر حدیث گواهی
 بهر جا کشودند قمر گان نازت
 زمین سبز در دست قمر گان گواهی

همچو شبنم انفعال نارسائی یکشتم
 پوست فتن برینا دستخوان از پیر سر
 هر که در تار که می بینی صفای پرورد
 باد بانی نیست شتی را به از بی لنگر
 تن به نوبه آفت دلیل لیسینه
 پاکش از باطن اشک اندم که از سر گذر
 خنای از او نام استخرج شتی میکند
 بجای شرمستان سیکان این گشت
 از نفع و نفع کن پیدل که در بر تقیر
 سینه همت که شود نفع رسوا
 خنای از لاف جنون شیفه آگاهی
 پشت پانیت را با قدم رسا
 یاد آن قاست رخسار به کلفت نیکنی
 کو سمانت بهاد از بوس مینا
 شور و نگار افلاک خروشان خاک
 پند نه کرد و اگر لب بهم آید نه
 هیچ جایست نمی جا بهم جوینان
 جود آن کن که تو در سایه خویش ساق
 بشهرت ز اقبال خلق از تبا می
 کعبه نیست سر بانی بی کلاه
 ندانم دماغ خیال افسر نیان
 در آب افکار بر سر راه چشم ما می
 اگر اقبال خورشید بی تاب کیر
 بچشم تباران خواب خورشنگای
 کمان باب محتاب چیر می ندارد

در عرق خوابانید پروازم ز بی بال و پر
 مستی ننگست پیغام نزل
 سنگ هم در پرده دار عالم دنیا
 در پناه مشرب غم این از آفات باطن
 ناز با لیلین بر نیست خواب اشک
 از سرخ چشمه حیوان که در می پیش
 یاد گیر آن می که پاید فرس از ساق
 چون چار زنده و دانا متن ترسم
 حلقه ناشی فکر خویش بیرون در
 ننگ پوش ست که چون کاسین و
 تو بخیمانه مبر عرض قج پیاس
 در مقامیکه نفس فعل در آتش دار
 که سواد روی از خویش قیاس
 سه مطرب نشود چاره کلفت
 بی صدا ترزد و دوست چو هم ساق
 خواب در دیده ارباب غایت
 شش جبه عالم غایت بر آفتاب
 پیدل بناد و نیت حائل آفتاب
 سیدست نقش نمین آسپا می
 گز نیست حد و سر ز پرستان
 چه دارد درین استخوان گاه واهی
 نخواهی شدن منکر آنچه گفته
 فرزد چرخ از دم صوچکاهی
 شتیم قدم میگذازی بچشم
 بهر جانوی دیگر از من چه خواهی

شرح بسکه گرم امتحانست سیدل
 مشرب کرد و در عرض غفلت
 چو دینت ماوسن و تو فی عالم
 روز باز از عیبت آرت
 ای هوانا که نفس محفل
 خاک نداشتی که فرو رفت
 شش جبت چشم زخم می بارد
 خاک در چشم نداشتی سائے
 زمین گلستان تیرم محفل اسرین
 صدایان میده که اهل از بایند
 تا کی در توری یارب خطیائیم
 کاش باشد مینه برین خالید
 چون جاب تخی می کند ز کین قیامت
 خواب بسیار است که رانده شویید
 دیده افش تاشا خانه گردون سپید
 دوار در سر نشسته بر بازو یارب نهید
 نفس در طلب ستمی دل تیریک
 بزیر قدم من نه زل نهید
 به قطع مرور زمان تعیین
 تو رفت این پاک و گل نهید
 حساب تو با که یار است نماید
 کس نیجا بود و تو غافل نهید
 نمیشه تو شد و میر باش حقیقت
 چه خواهی اگر انشاء سیدل کنی
 نتان خانه آینه حیرت است اینجا

مرا سوخت اندیشه بی گناهی
 نفس آمد برون محسب بیدل
 انفعال غرور سیدل
 تا آمد باید از خیال گذشت
 بجای میر و دے و دے آت
 صحبت ادبار بے کس آورد
 جهد آن کن که هیچ نمائے
 سیدل از آسیانی چرخ خواه
 میر چون ز کم آخر بقدم گردید
 عم بر خوشن لک نشسته تا خالی شود
 نشست این لبشاید مین بوسید
 مست شخصی نمیشد همه موجودیم
 خفته است آینه دست از نفس زدند
 خود نمایی هر چه باشد خارج از تنگ جیب
 دستگاه آن پر گرین نشسته دارد وین
 سیدل عجز سیدل بر جان وین
 بلبل چه دار که که تحمل نیک
 تو اسے موج غا نه اسرار گوهر
 نفس بود نمیشه قاتل نهید
 طرب داشت اقلید پرواز رستن
 زمین را گردون مقابل نهید
 ز اسباب خودی در یب بخیز
 که حق دید که غیر باطل نهید
 چو جوئی شدی رنجا چه بخیز
 تو دیار دل سید عا چه بخیز

نقش باشد و بال بختا نے
 کرد آشفست گرد صحرای کس
 عمر باشد بختس ما گرم ست
 یک فلم دینه ایست فرمے
 برده سید اسمان غرور
 عالمی داشت است تنهائے
 وصل دیدیم و حشر فمیدیم
 غیر اشغال کف بهم سائے
 از دست کار و ذوق طرب غافل نیم
 کردن بسیار منو ابد بستر غلطی ز
 پنج بیکار منع خار خا دل نکر
 سنگ این کس از مینا در نعل خوابید
 عیب جوی طبع ارا دشمن آرام کرد
 چون گویند چون تا بریم از زمین باکید
 غیر عیانی بھر کسوت که مید و زخمیم
 سست گن چند آنکه کیدش با تو سید
 به شکی فرج و چون شمع و بهمت
 برون کرد و فانی و ساحل نهید
 نشد مانع عمنه قید فسلق
 تو کفیت رقص اسبل نهید
 بنیر از ملک و تاز کرد خیم آید
 تماشای برون محفل نهید
 ازین غم و فحل که غیرت ننداز
 به بحر غم و تری آنرا چه بچوئے
 عصا دست تو بکشت رنجا وار

CALL No. { 1916 ~~551~~ 551 } ACC. No. 4021
 AUTHOR میر عبد القادر
 TITLE دلقان بیل

1916 551
 4021
 میر عبد القادر
 دلقان بیل

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

